قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم

ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

الحمد للہ المنان کہ دریں آوان فرح توامان کتاب مستطاب نفیس انتساب یعنی

دیوان فارسی

حضرت خواجہ میر درد

حسب فرمائش عمدة السالکین زبدة العارفین مولانا سید نور الحسن جان صاحب

در مطبع انصاری واقع دهلی باداره

مولوی محمد عبدالمجید صاحب

حلیه طبع پوشید

سنہ ۱۳۰۹ھ

زینت و زیب نشان باد مبارک بزبان　　ساز دنیا نکند همت مردانهٔ ما
منت طبع رسا در دو منت نکشم　　آشنا کرده بما معنی بیگانهٔ ما

ولہ

روی آسانی نه بیند مطلب دشوار ما　　درد ما درمان ما آرام ما آزار ما
وحدت انشائیم از بس قول و فعل ما یکیست　　از خموشی می تراود چون قلم گفتار ما
شوخیش ننهفت جز در پردهٔ بی پردگی　　کرده پنهان خویش را در پردهٔ اظهار ما
بسکه دارد پاس ایجاد بغل جنس امید　　آه سرد ما نماید گرمی بازار ما
در کمین تیره بختی دولت آسایش ست　　سایهٔ بال هما شد سایهٔ دیوار ما
همت عالی نگردد شرمسار عافیت　　جز نمک مرهم نباشد بر دل افگار ما
صافی آئینه زنگ آلود جوهر بوده است　　شد پسند جلوهٔ او تابه زنگار ما
عشقبازی های ما در پرده هایش می نشاند　　جلوهٔ معشوقیش گردید جانب دار ما
با ظهوری در سلوک ایدر دو همره گشته ایم　　پارهٔ بیش ست از گفتار ما کردار ما

ولہ

شد اوج آستانهٔ تو آسمان ما　　از آسمان گذشته سر آستان ما
خوش میرود بامن خطر کاروان ما　　آسیب سود نیست بجنس زیان ما
بر شادی و روزهٔ گل خنده میزند　　داغ جگر خراش غم جاودان ما
مست بیان آن نگه گرم گشته ایم　　لغزد برنگ شعله زبان در دهان ما

هو الناصر

بسم الله الرحمن الرحیم

زبس فیض سخن روشن کند هر جا بیانم را | سزد بر سر دهم جا شمع سان عضو زبانم را
چنان در من تجلی کرده حسن بی نشان او | هما عنقا شود بیشک خورد گر استخوانم را
فدا سازد بقای خضر عمر جاودان خود | اگر بیند به پیش او فنای تر زبانم را
بهر جا میرسد هرگز دمی آنجا نمی استد ۱ | رسائی تا بخود یارب مگر طبع روانم را
ز دست گردش افلاک من از پا نمی افتم | مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را

وله

جوش زد بادهٔ توحید بمیخانهٔ ما | بحر دارد بگره قطرهٔ پیمانهٔ ما
بیخودی پرده کشای حرم دل باشد | بسته احرام رهش لغزش مستانهٔ ما
دیده ها آئنه باشد بامیدی که کند | جلوهٔ یار قدم رنجه بکاشانهٔ ما

غرور جلوهٔ هستی نیارد سر فرود هرگز — بشهبازی کشد خود را دماغ هر مگس اینجا
بذلت عزت افزاید ندانی قدر بیقدری — گل ریحان بود پنهان بجیب خار و خس اینجا
نگهبان دل ما گشته آن دزدیده دیدهها — ز دست دزد میگیریم ما کار عسس اینجا
حضور و غیبت و شندلان بیک نمط باشد — برنگ شمع یکسان ست حکم پیش و پس اینجا
اگر ای فرد آگاهی بشخص جلوه اش داری — نباشی غافل از آئینهٔ دل یک نفس اینجا

ولہ

گرو کردم بدست کند ذهنی تیز هوشی را — بشرح گفتگوی ناز او بردم خموشی را
متاع جان و ایمان انقدر جلوه میخواهد — خریدار خریدارم بازم خودفروشی را
بجام تلخکامی امتیازم داده اند اینجا — نصیب هر مگس کردند خوان شهدنوشی را
بسعی رزق ضعف افزوده است از روز ایام — یقین سست لازم کرده بر خود سخت کوشی را
مبادا از آتش عشقش برنگ شعله برخیزی — بسان فرد بنشان خوب جوش خام مجوشی را

ولہ

بهر کجا که نشستم شدم سپند آنجا — ز خویش جستم و آسوده از گزند آنجا
بر و بمجلس غم پیشگان و شادی کن — ز چاک سینه بر آسودگی بخند آنجا
اسیر سلسلهٔ زلف آنکسم که بود — فتاده چرخ بیک حلقهٔ کمند آنجا
به تیغ عشق توسل گرفتن آسان نیست — که میکنند جدا بند را ز بند آنجا
بیا که نقش تو بر لوح دل کند جائی — بچین مرو که بود نقش بر پرند آنجا

سیر چمن بکلبهٔ احزان خود کنیم	گل زد بسر ز داغ بهار خزان ما
سرگرم ناله ایم شب و روز مثل درد	افگنده سرد مهر پیش آتش بجان ما

وله

بگرم جوشی خود جوش کردهٔ مارا	چه شعله ها که در آغوش کردهٔ مارا
لباس هستی ما سخت سستی دارد	حباب وار تنک پوش کردهٔ مارا
سزد که از همه کس چشم و گوش بر بندیم	تمام چشم و همه گوش کردهٔ مارا
ز خاطرت نرود یاد ما فراموشان	بقصد بسکه فراموش کردهٔ مارا
چه پیش میرد آخر بسینه راحتها	زهی کرم که ملانوش کردهٔ مارا
ز بادهٔ تو ظهوری درد مدهوش ست	بهوش باش که بیهوش کردهٔ مارا

وله

مستی باده در آتش بود از بادهٔ ما	عرق آب آئینه از شرم دل سادهٔ ما
هر کجا نقش قدم از تو زما نقش جبین	جادهٔ راه تو باشد همه سجادهٔ ما
محفل تهنیت درد و غم آراسته اند	شد گرفتار کسی خاطر آزادهٔ ما
خاکساریم ولی طرفه دماغی داریم	که بود بخت بلند از نظر افتادهٔ ما
در دل آئینه آن جلوهٔ پنهان شده ایم	چشم بگشا بدل و دیدهٔ نگشادهٔ ما

وله

گرفتار هوا گردی ز اسباب هوس اینجا	مبادا از بال و پر پیدا کنی دام و قفس اینجا

نازد بارجمندی خود در زمان ما … پیر فلک ز دولت بخت جوان ما

در آتشیم از پی یاران برنگ شمع … سوزد برای خلق دل مهربان ما

ما را نمیخرد چو در بی بها بهیچ … بیقدر ساخته است چنین قدردان ما

هم داغ الفت ست دل و سینه گلفروش … غیر از متاع درد ندارد دکان ما

خالی شدیم مثل نگین بسکه از خودی … نام و نشان او شده نام نشان ما

رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد … کوه غمست و کاه تن ناتوان ما

در دست خالق ست همه اختیار خلق … تقریر دیگریست چو خامه بیان ما

هستیم با و دوست مقابل و لیک نیست … چون شخص و عکس فرق من و تو میان ما

مائیم و کنج وحدت و آسودگی دل … ای درد گوشه گیر بدار الامان ما

بیا ساقی که چرخ دون مکدر کرد محفلها … مگر دست سبو شوید غبار خاطر دلها

بجام ما سبکساران ز خودی می بده ساقی … حباب آسا هواداران تو بستند محملها

بیا نزدیک مستان با دل خوش یکزمان بنشین … فتاد از عقل دور اندیش در کار تو مشکلها

غریق بحر توحیدم ز احوالم چه می پرسی … برنگ زندگی در خویش کردم قطع منزلها

سحر پیر مغانم گفت چون خورشید اگر گوئی … بیکجام از رخ عالم نمایم رفع حائلها

سوار کشتی می شو که این دریای بی پایان … ندارد آه غیر از بیخودی ای درد ساحلها

بشهر عشق نیرزد متاع خوشحالی — نمیخرند بجز خاطر نژند آنجا
فتاده ایم بجائیکه درد طعنه زنند — به پست فطرتیِ طالع بلند آنجا

ولہ

باشد مدد از خشک لبی چشم ترم را — وز آتش دل آب فزاید گهرم را
از چشمهٔ فقر آب خورد نخل غنایم — بی برگیِ من سبز کند برگ و برم را
از دولتِ داغ تو همه باغ و بهارم — خوش تختهٔ گل ساخته لخت جگرم را
تا گریه رهِ خندهٔ بیهوده به بندد — در شام غریبی بنشانم سحرم را
چون آئنه از جوهر بیجوهری ارزم — خودبینی اگر عیب نسازد هنرم را
من بلبل خوکرده بگلزار خلیلم — از شعله پر و بال بود بال و پرم را

ایدر د همه جلوهٔ معشوق نماید
روشن کند از چشم بصیرت بصرم را

غمها همه عشق است که باغ است دلِ ما — شادیم که در قید فراغ است دلِ ما
آن برق تجلی نه اگر آفتِ جان شد — چون شعله چرا گرم سراغ است دلِ ما
بیدرد بروسیهش بیهده سوزی — بهر شبِ زلف تو چراغ است دلِ ما
گو جام و صراحی رهِ میخانه نگیرد — مستِ میِ عشقیم و ایاغ است دلِ ما

مسکوک غمش در دو زرِ قلب نگردد
نازیم که با سکهٔ داغ است دلِ ما

ترکند گریهٔ من صحرا را　　　خشک سازد طپش دریا را
بر سر کوی کسی می‌فگنم　　　دل برداشته از دنیا را
بی‌نوای رونق بزم مستان　　　چه کنم جام می و مینا را
میخوری و نسپاری ظالم　　　بخدا هم تو من تنها را

درد مائیم و همین رسوائی
بعد ازین هیچ نگوئی ما را

من چه دانم نغمهٔ مستانه را　　　بس بود هوی من دیوانه را
دل گرفت و یار سودا هم نکرد　　　مفت بردار دست من بیعانه را
تا سر زلف تو دارد دست رس　　　میتوان بوسید دست شانه را
تخم اشکی بر امیدی کاشتم　　　سبز گرداند خدا این دانه را

درد از دنیا گذشتن مردمی ست
کار فرما همت مردانه را

تا بکی ناله‌ها و زاری‌ها　　　آه از دست بیقراری‌ها
من و بی‌طاقتی و بی‌تابی　　　تو و تمکین و بردباری‌ها
نقش پایش نکرد رنجه قدم　　　خاک بر فرق خاکساری‌ها
دوستی کردم و ندانستم　　　دشمنی بود دوستداری‌ها
آشنائیم بصحبت یاران　　　دیده ام کار و بار یاری‌ها

زبس الیوم اکملت لکم گردید دین ما
نیفزاید ز رفع پردها هرگز یقین ما

نگردد در روکش با صاف طبعان چین پیشانی
صفا اندر صفا چون آئینه دارد جبین ما

خیال ملک گیری نیست شهرت دستگاهانرا
چون عنقا نام ما دارد جهان زیر نگین ما

برنگ شعر ما را جز دگر بیش مے آید
سوای ربع مسکون ست در عالم زمین ما

ندارد دشمنی هم بیوفا با دوستان خود
کشائی دفتر مهر از کمر بندی بکین ما

چرا تصدیع باید داد دیگر غمگساران را
کند غمخواری ما گر دل اندوهگین ما

بتحریر مطالب در دارم آنچنان دستی
زبان مثل قلم آید برون از آستین ما

ولہ

شمع سان زین بزم نور عسرت افزاید مرا
چشم چون وامی نمایم گریه می آید مرا

غیر او در هر دو عالم هیچ ننماید مرا
هر کجا من میروم او پیش می آید مرا

هر چه می باید مهیا گشت و دل تسکین نیافت
حیرتی دارم که تا دیگر چه می باید مرا

این همه از خویش رفتن هر زمان بی هیچ نیست
میکشد پنهان بخود جذب کسی شاید مرا

بسکه ابر رحمت او شست و شویم میکند
از غم تردامنی خاطر نیالاید مرا

عقل دور اندیش سرتا سر پریشانی فزود
عشق پر آشوب می بینم چه فرماید مرا

بسته راه از شش جهت گردون دون یا رب مگر
از کشاد خاطر خود راه بکشاید مرا

درد چون آئینه چشم حیرتی واکرده ام
جلوه هستی نمیدانم چه بنماید مرا

خود بهر خویش درد بلا بوده ایم ما

از مردنست جان دگر در بدن مرا
باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

دارم ز بسکه درد دلی بر زبان خود
آرد بگریه مثل قلم هر سخن مرا

جانم ز گردش زمانه نیاسوده ام که هست
مثل فلک مدام سفر در وطن مرا

گر شیخ تا خدا برساند مرا چه کار
ای من فدای آنکه رساند بمن مرا

ار یاد آن کمر خود یم در میان نماند
باب عدم کشاده بدل آن دهن مرا

پوشیده ام ز خویش نظر درد چون حباب
باشد بچشم بسته خود پیرهن مرا

از خود برد ظهور تو هر دم ز بس مرا
رنگ دگر چو صبح بود هر نفس مرا

هر لحظه بشگفد گل داغ نوی بدل
تا سوی گلستان ندواند هوس مرا

یادے ز ناله دل گم گشته میدهد
هر جا رسد بگوش صدای جرس مرا

هر کس دو چار شد برخ خود نظر کشاد
گاهی ندیده آئینه سان هیچکس مرا

هستم چو مرغ قبله نما رهنماے خلق
کردند از براے خدا در قفس مرا

ز اندیشه گذشته و آینده فارغم
یکسان بود چو شمع زبس پیش و پس مرا

کوتاهیم رسید بجائے که هیچگاه
اے درد تا بخویش نشد دسترس مرا

تا دامن گل بسکه نشد دسترس ما
چون غنچه گره شد بدل ما هوس ما

شام بی تو بجنون همی غلطم صبح دارم نفس شماری ها
ناله ام هیچ اثر نکرد ترا رفت بر باد آه و زاری ها
طبع زادِ مرا کُمیتِ قلم هر دم آموخت نی سواری ها

درد چون گردباد در حقِ ما
سربلندیست خاکساری ها

سرمه بهرِ چشمِ دل گردید نادانی مرا گشت چون آئینه نورِ دیده حیرانی مرا
جوهرِ مرد آشکارا گردد از ترکِ لباس آبرو بخشد دگر چون تیغ عریانی مرا
رنگم در کسوت فقرست چون زلف بتان لطف حاصل میشود اندر پریشانی مرا
در خیالِ زلف و روی او زفیض گریه شد دانه های اشک تسبیحِ سلیمانی مرا
شیخ نتواند بچشمم دم زند از زهد خشک آنقدر تر میکند آلوده دامانی مرا

عقدهٔ دل سخت افگندست در کارم گره
درد دشوارست دیدن روی آسانی مرا

چون عکس از تو جلوه نما بوده ایم ما گر تو نبودهٔ ز کجا بوده ایم ما
لازم بوده است رها ز نهفتنت آئینه وار باب صفا بوده ایم ما
یک دیدهٔ گشاده سراپا حباب وار اینجا در انتظارِ فنا بوده ایم ما
اکنون زغم چه سود که حالا شناختی ای بیوفا ز اهل وفا بوده ایم ما

بودیم شمع محفل روشندلان ولی

از گداز دل بده آبی درخت خویش را	گر همی خواهی نمائی سبز بخت خویش را
سخت حیرانم نمیدانم چه سازم چون کنم	من دل سخت ترا یا جان سخت خویش را
همچو گل هنیم بهار دل فگار بپای خود	گر دل من جمع سازد لخت لخت خویش را
چون امکه رنگ گل پرید و آشیان بلبل شکست	به که بر بندم ازین گلزار رخت خویش را

برسر پر حکمرانی می نشیند هر که درد
چون سلیمان میدهد برباد تخت خویش را

تاریک مباد اکند آئینه کس را	چون صبح دمیدم برخ خویش نفس را
ماسد هوائی که حباش بگره داشت	چند طمع خام بدل بخت هوس را
ربطی بست تب عشق ترا با تن زارم	مانندهٔ ربطی که بود شعله و خس را
بی هیچ دل سیه ام اینهمه نالد	از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را

چون طایر رنگی که به پرواز در آید
از خود شکنی درد شکستیم قفس را

گلستان تخیل در دل هر کس دمید اینجا	ولی جز خار حسرت ها تو هم گل نچید اینجا
فلک در خواب هم شخصی تو راحت ندید اینجا	نفس نا رست گرداند کسی صبحی دمید اینجا
طلسمی بسته هستی کاندرین کاشانهٔ ویران	نه دیوار و نه در لیکن بود قفل و کلید اینجا
بامیدیکه آنجا نامهٔ اعمال من شوید	ز گریه کرده ام چشم سیاه خود سفید اینجا
مرا هم وعدهٔ وصل تو باری زنده میدارد	که هر کس مینماید زندگانی بر امید اینجا

میدهد هر کس که آب اینجا درخت خویش را ٭ گر نمیدهد مینماید سر سخت خویش را ٭

از مهر تو داریم زبس چاک بسینه / چون صبح برآید زگریبان نفس ما
باشد که زره گم شدهٔ راه بیاید / بهر دگران این همه نالد جرس ما
چون صبح زبس مطلع انوار صفائیم / آئینه مکدر نشود از نفس ما

ای درد خبر میدهد از روز قیامت
صبحی که دمد از نفس باز پس ما

میکند هر کس نصیحتها من دیوانه را / این نمی آید که فهماند آن جانانه را
گر دل گردی که آخر تا باو خواهی رسید / تا بکی در خانه بتوان یافت صاحبخانه را
هر زمان بیگانگی با آشنایان میکنی / آشنای خویش فهمی مردم بیگانه را
میکشاید از سر زلفش نا آسانی گره / گرچه بر انگشتها ناخن نباشد شانه را

درد غفلت را تماشا کن که جای عبرت است
عمر آخر گشت و من پر کرده ام پیمانه را

نشنیدی کسی فسانهٔ ما / وای بر حال بیگانهٔ ما
همچو فواره آبرو داریم / سیم و زر نیست در خزانهٔ ما
آسمان گشته سایبان اینجا / بس بلندست سقف خانهٔ ما
چرخ هر چند چرخ زد لیکن / کم نشد عمر جاودانهٔ ما

درد از سال و مه برون باشد
عرصهٔ وسعت زمانهٔ ما

تواند کسے بغور ببین این کتاب را

نہان سوز و گدازی بود از اول در خمیر ما
ازان چون شمع میسوزد دل روشن ضمیر ما

بود در محفل ما شمع مجلس شخص یکتائی
تو ہم آئینہ پیدا میکند اینجا نظیر ما

نہ بیند عار دیگر غالبا از روی گرفتاری
رہا گردد اگر یک مرتبہ یار اسیر ما

رسائی تا بگوش کس چہ امکانست یا قسمت
نیاید تا سر منقار ما از دل صفیر ما

چنان معلوم میگردد دلی آزردہ دارد
سراپا درد بار داز کلام خواجہ میر ما

چون مخمل ست جزو تن از بسکہ خواب ما
بیدار کے شود دل غفلت مآب ما

تا خاک راہ تو نکند جملہ خویش را
آبے بروے کار نیارد سراب ما

چشمے بروی وسعت مشرب کشودہ ایم
دارد بسر ہوائے محیطی حباب ما

شد منشا ظہور دو عالم وجود ما
جوشید نشاتین ز جوش شراب ما

از بسکہ محو نور جمال تو گشتہ ایم
خورشید چون ہلال دود در رکاب ما

در چشم مردمان چو سراب ست موج زن
جز خاک نیست در نظر حویش آب ما

از گریہ بسکہ نامہ اعمال شستہ ایم
پاک ست روز حشر سراپا حساب ما

جز نام نامی تو کہ آن نقش خاطر ست
مرقوم نیست حرف دگر در کتاب ما

تا قدردان گریہ عاشق چنین مباش
ہر قطرہ گوہری ست کہ بارد سحاب ما

واقف ہمین بنام چو عنقا ز ما شدند
برتر بود ز یافتن از بس جناب ما

مثالِ آئینه اے درد حیرت عالمی دارد
کشادم چشم حیرانی جهانی شد پدید اینجا

نگفتم هیچ و صد اسرارِ پنهان شد ز من پیدا
که اینجا چون قلم بی گفت میگردد سخن پیدا

دل رنگین چو طاؤس ست از بس طبع آرایم
بهر جا بال افشانی کنم گردد چمن پیدا

ز طاؤس چو پوشی چشم او بر تو عیان گردد
چو او بر خود نظر بکشود گشته ما و من پیدا

برنگ شعله تا از خود رمیدن عادتِ من شد
وطن اندر سفر کردم سفر شد در وطن پیدا

فنای نفس گردد حاصل از قطع علائق ها
دریدم چون سحر تا جیب خود را شد کفن پیدا

بجمعی اگر کوشی بذاتِ خویش در خلوت
بسانِ خوشهٔ انگور سازی انجمن پیدا

حدوث تو مگر اے درد مرآتِ قدم باشد
که هر دم از تجدد میشود راز کهن پیدا

افگنده چرا رخ خود نقاب را
بے پردگی بس ست حجاب آفتاب را

طی میکنم بدیده سراسر ره فنا
جز چشم در بساط نباشد حباب را

اهل صفا دوچار بغفلت نمے شوند
در چشم آئینه نبود راه خواب را

چون موج کرده اند درین بحر بیکران
از ابتدا حواله من پیچ و تاب را

کونین از خرابی او مے شود خراب
یارب کجا برم دلِ خانه خراب را

هنگامهٔ جسد همه برپا ست از نفس
آرد بشور تار صدای رباب را

عالم تمام درد ز آیات حق پرست

از گریه و زاریش فریبم
چون زور و زر نماند ما را

عبث بحیله مکن ترک آشنائی را — بهانه ها چه ضرورست بیوفائی را
بیک نگاه چو حالِ من ای بتِ کافر — چه لازم ست که برهم زنی خدائی را
بدست ساقیِ بدمست بسکه افتادیم — سلام ما برسانید پارسائی را

رسیده ایم بجای زنا رسیدن ها
که دست رس نبود تا بپارسائی را

دشنام میدهی و دعا می کنم ترا — در دل چه گومیت که جها می کنم ترا
ای بت نه از نماز ریائی زاهدست — بر سجده که نام خدا می کنم ترا

ای درد تا بدست نیاری فراغ دل
من کی ز دست خویش رها می کنم ترا

بهر کجا که درین بحر سر کشید حباب — قبای هستی خود در دمی درید حباب
تمام چشم شد و جا بجا بدیده دوید — بجز جمال فنا جلوهٔ نه دید حباب
بهر طرف که درین بحر رخت هستی برد — ز دست موج زمانی نیارمید حباب
مشو ز پاس نفس غافل اندرین دریا — همین بکشتی دم تا بجو رسید حباب

چو دید اینهمه پر شور بحر هستی را
شتاب درد بکنج عدم خزید حباب

چون شمع پیش کوردلان حاشم درد
با اهل بینش است سوال و جواب ما

بی تو حالی بهم رسید مرا	گریه سر کرد هر که دید مرا
عشوه و غمزه بسکه دلکش بود	هر یکی سوی خود کشید مرا
پنجهٔ آفتاب روی من	چون سحر جیب بر درید مرا
دیدن من شنید نم باشد	همچو نغمه توان شنید مرا

بندهٔ آن کسم که بی زر و سیم
درد روز ازل خرید مرا

حسنش فزوده است ز حال تباه ما	چشمش کشیده سرمه ز بخت سیاه ما
داریم مثل آئینه چشمی که هیچ گاه	هرگز بسوی غیر نیافتد نگاه ما
خط نیست اینکه گشته نمایان بروی یار	شد هاله گرد ماه رخش دود آه ما

از بسکه غافلانه عبادت کنیم درد
ممتاز نیست طاعت ما از گناه ما

فریاد دگر نماند ما را	آهی بجگر نماند ما را
چون آئینه جز بنام آبی	در دیدهٔ تر نماند ما را
آمد خبری ز آمد او	من بعد خبر نماند ما را
دیگر بکجا رویم زین کو	چون پای سفر نماند ما را

حیف ست بر دلی که بمیدان گفتگوش / تحسین درست کرده و نفرین شکسته است

بر هر سری که داغ جنونت قدم نهاد / طرف کله بگوشهٔ پروین شکسته است

زاهد تو و مدام غم سبحه و وضو / گه آن گسسته است و گهی این شکسته است

بیباک بر بساط گدایان قدم منه / کاین کبر پا غرور سلاطین شکسته است

آنکس که دست یافت بملک غنای دل / پای طلب بگوشهٔ تسکین شکسته است

رحم آیدم میپرتو ای ساده رو مپرس / رنگ شکستگان بچه آئین شکسته است

دل بسته ام بهر سر موئش همان قدر / چندانکه زلفت از من مسکین شکسته است

سیم و زرم بکار نیاید که مثل **درد**
حال دلم ز ساعد سیمین شکسته است

عالم همه از بادهٔ دیدار تو مست ست / هر دیده چو نرگس بجهان جام بدست ست

هر ذره بود مطلع خورشید حقیقت / آئینهٔ آن جلوه درین دست شکست ست

بر دولت دنیای خود ای شاه چه نازی / چون ظل هما بخت بلندت همه پست ست

در عین پریشانی خود با دل جمع ست / آزادهٔ ما دل بسر زلف تو بست ست

دل صاف کن ار طالب تاثیر کلامی / در تیر زدن کار همین صافی شست ست

دانم که چنین در غم دنیا نگذارد / عشقی که میان دلم از روز الست ست

مانند کدو **درد** بمیخانهٔ وحدت
گر زاهد خشک ست همان باده پرست ست

بیا چون سایه گشتم فرش راه مهر سیمایت
زخود رفتن بهر یک لحظه حالی میکنم جایت

بسیر گلشن روی تو دل برخاست از دنیا
بهار عالم بالاست یعنی سرو بالایت

طپیدنهای دل چون ذره ای خورشید روی من
گشاد و بست مژگان ست از بهر تماشایت

بدرد و صاف کارم نیست گر فیض تو نوازد
همان یک مستی سرشار میخواهم ز صهبایت

مرا این صحبت سودائیان زیر و زبر دارد
بسر دود دلم پیچد فتد گر زلف در پایت

بپا دارد فلک هر دم نزاع کفر و ایمان را
دورنگی در جهان افگند از بس حسن رعنایت

نگردد هیچ صیدی هیچ گه از پیش تو غائب
که در هر چشم پنهان ست چشم دام گیرایت

تماشائی تو سرتاپا مدامم در نظر باشد
سراپایم بود چون سایه مشتاق سراپایت

یقین دارم که در بتخانه هم نور خدا بینی
فدای **درد** گر آنجا نگاه چشم بینایت

موج دریای هوس اینجا غبار سینه است
گر شود این آب ساکن تختهٔ آئینه است

گردش رنگ تو هم چون گردش ایام شد
ورنه کی فرقی میان شنبه و آدینه است

جمع اسباب از پی افتادگان درکار نیست
سایه را بر بام رفتن بی تلاش زینه است

نقش الفت بست بر دل ساده لوحیهای ما
خاطر ناصاف یاران تختهٔ مشق کینه است

در نگاه ما فقیران گنج قارون هیچ نیست
درد هرگه خاطر ما جمع شد گنجینه است

تنها نه خاطرم فلک از کین شکسته است
چون گل هزار جا دل رنگین شکسته است

در دست کسی که خود فروش ست

فکر در تقریر ذاتش ابکم ست — هرچه واضح کرده باشد مبهم ست
زخم می خندد بروی همتت — گریه‌ات گر از برای مرهم ست
چشم کثرت بینِ این احولان — در حریم وحدتش نامحرم ست
یا بنه در وادی لب تشنگی — هر کجا آبی ست آب زمزم ست

نیست جای طعن زاهد درد ما
گر گناهی کرده باشد آدم ست

گر دل بشگفتگی دو چار ست — هر سو مژه واکنی بهار ست
هر نقش قدم که دیدی اینجا — چشمی ست که محو انتظار ست
پشت پای بخود توان زد — از تست هر انچه روبکار ست
این دشت که جمله گرد وهم ست — نی سرمهٔ چشم نی غبار ست
عشقت نفزود ورنه اینجا — هر نقش که دیدهٔ نگار ست

خوش مزرعهٔ ایست درد دنیا
هر کس مشغول کشت و کار ست

جان کرده ظهور نام تن نیست — فانوس حجاب شمع من نیست
هر سو آئینه پیش روی ست — این محفل جای دم زدن نیست
نیرنگی رنگ و بو گرفت ست — جز جوش بهار در چمن نیست

حسرت عیب چون که در نظر ست	دیدن عیب خویشتن هنر ست
چشم تر چون دگر ز دل مطلب	کز لب خشک نیز خشک تر ست
هوس باغ سبزه خالی کرد	داغ از بس بروی یکدگر ست
خبر این و آن ز بی خبری ست	با خبر آن کسی که بی خبر ست
صبح روز فراق شام بود	ای شب وصل شام تو سحر ست
زخم تیغت اگر بسر نرسید	تیغ زخمت برندهٔ جگر ست
ایمن کی ایمن در طریقت عشق	بیخطر کیست آنکه با خطر ست
گلشن نامرادیم بشگفت	یاس نخل امید را ثمر ست

درد آزادی ست و بی برگی
در ته بار آنکه بار ور ست

بر رویتو پرده عقل و هوش ست	کوری و کری ز چشم و گوش ست
درد سر ما همان سر ماست	یاری که بدوش ماست دوش ست
صوفی ست چو آئینه نمد پوش	رندم همه چشم عیب پوش ست
تشویش نموده جمع خاطر	تسکین دل آن قدر بجوش ست
بر دل همه نوشها ز نیشش	نیش تو مرا تمام نوش ست
گوش شنیدنی نهادی	در خاموشیم عجب خروش ست

ای درد فروختیم خود را

جفا و جور بتان بار طعنهٔ مردم — چه گویمت که دل من چها چها برداشت
هلاک غیرت بیجا و حرص خام دلم — نه دست بهر دعای ز مدعا برداشت
بسان آئینه هر سو که دل نظر بگشود — چه لطفها که نه از دولت صفا برداشت
چو شمع درد درین بزم گرچه سوخت ولیکن — فرو نکرد سر خود نه پا ز جا برداشت

قلم

حسن تقریر محبت را بیانی دیگرست — مردمان چشم را اعجاز بانی دیگرست
دیدهٔ عبرت کشا تا بنگری مانند عکس — جلوه گر در صورت موهوم جانی دیگرست
هستیم هیچ و حباب آسا طلسمی بسته است — چشم هر جا وانمایم آسمانی دیگرست
هر کسی رنجید از خویت ولی آنکس که او — گر نمی رنجد ز تو آزرده جانی دیگرست
جسم چون کاهی و کوه سختیت برداشتند — ناتوانان را تاب و توانی دیگرست
دوستی خواهی اگر این جنس در بازار نیست — خود فروشان محبت را دکانی دیگرست
میروم جایی که هرگز هیچ ره کار نیست — درد از خود رفتگان را کاروانی دیگرست

جان نمانده است و جهیدن باقیست — دل بجانی و طپیدن باقیست
غنچه سان در دل صد پارهٔ من — هوس جامه دریدن باقیست
دل ز دست تو سراسر خون شد — مگر از دیده چکیدن باقیست
همچو نی خالیم از خویش و هنوز — خلش ناله کشیدن باقیست

از پردهٔ لفظ مثل نغمه — معنی شده جلوه گر سخن نیست

گل جز گل روی یار نبود — غنچه جز غنچهٔ دهن نیست

ای درد دمید صبح پیری

برخیز که این سرا وطن نیست

نقد جانے زرِ خزانهٔ ماست — طبع روشن چراغ خانهٔ ماست

بلبل بوستان دوستیم — گوشهٔ خاطر آشیانهٔ ماست

نغمه سنج مقام عشاقیم — نالهٔ ما همه ترانهٔ ماست

همچو تسبیح رشتهٔ تقدیر — جامع رزق دانه دانهٔ ماست

غیر زلف و رخ تو ننماید — شب و روزی که در زمانهٔ ماست

هر زمان خواب غفلت افزاید — زندگانی ما فسانهٔ ماست

از در ما تو آمدی شاید — که سر ما بر آستانهٔ ماست

بسکه غواص بحر توحیدیم — دُر یکتا دل یگانهٔ ماست

او بهر صورت ست پرده کشا

پیش ما درد این بهانهٔ ماست

شکست هر که بکوی تو ره فنا برداشت — قدم به نیستی خود چو نقش پا برداشت

نشد که حسن نقاب از جمال بردارد — کمال عشق ببین کز میان مرا برداشت

بخاکساری خود این گمان نبود مرا — چو گردباد سر خویش تا کجا برداشت

در مقام عالی وحدت خودی را بار نیست
از گرفتاری خود هر کس که اینجا رست رفت

بیخبر از خویش هستم بسکه دریا دل کسی
نیست معلومم دل بیتاب در بر هست رفت

مصرعه برجسته آن قد موزون ناگهان
از ره شوخی ز پیشم عاقبت بر جست رفت

بی طمع شو تا روی از خود درین ره چون حباب
کاسهٔ خود هر که اینجا در دمی بشکست رفت

آخر از دست بتان قالب تهی کردیم درد
چون حنا نقشی که رنگ هستی ما بست رفت

هر سیه بختی که آمد در جهان غم دید و رفت
همچو دود از سوخته جانی بخود پیچید و رفت

سرکشی یکدم نموده هر که در بحر وجود
چشم آخر چون حباب از خویشتن پوشید و رفت

از ره بی فرصتی در ظلمت آباد جهان
چون شرر خورشیدها هم یک نفس تابید و رفت

در فضای وهم اینجا لحظه مانند برق
طبع چالاکم بوضع این و آن خندید و رفت

با هجوم گریه درد آبرو داده بباد
مثل ابر آمد بهر جای دمی بارید و رفت

خارج آهنگی برای ساز هستی باب نیست
جز فرو رفتن بخود این بحر را گرداب نیست

گر بطاعت مایلی رو عاجزیها پیشه گیر
جز قد خم گشته اینجا بهر کس محراب نیست

خواب غفلت تا بکی بیدار باید شد کنون
گرچه بیداری ما هم هیچ کم از خواب نیست

سلسله جنبان هستی تا شدی مانند موج
حاصل وقت تو اینجا غیر پیچ و تاب نیست

دفتر نام آوریها وانمودن مشکل است
ورنه چون عنقا طریق گم شدن نایاب نیست

نالہ ام تا بفلک رفت ولے — تا بگوش تو رسیدن باقی ست
آنچہ ہر جا تو مرا مے گوئے — از زبان تو شنیدن باقی ست

سوختم در دچو شمع و تا حال
گل داغ از مژہ چیدن باقی ست

رنگ ہستی بہار جان و تن ست — چمن آرای باغ ما و من ست
از حدوث و قدم مپرس اینجا — نو شدن نیز عادت کہن ست
چون سحر غافل از خودی ورنہ — جامۂ ہستیت بران کفن ست
کار من نازک ست از فرہاد — جان کنی ما نہ کار کوہ کن ست
معنی حرف کن اگر فہمے — ہستئ جملہ خلق یک سخن ست
یوسفی در نظر نمے آید — ہمہ را نور چشم پیرہن ست
گل و گلزار دام اوہام ست — ہر کجا بشگفد دلے چمن ست
سوے انسان بچشم عبرت بین — مرد و زن نیست آنکہ مرد و زن ست
دل چو یکسو شود بود خلوت — جمع جملہ حواس انجمن ست
گل اگر پردہ مے درد ز رخش — غنچہ ہم راز گوئی آن دہن ست

صوفیان در وطن سفر نکنند — در د اندر سفر مرا وطن ست

تا ز دستم دامن آن ساقی بدست رفت — دست من از کار رفت و کار من از دست رفت
یار آمد آنزمان کاندر جگر آہے نماند — شد مقابل صید ما وقتیکہ تیر از شست رفت

اے درد ما برای خدا جلوه گر شدیم
دیگر هر آنچه هست همه از برای ماست

عجز آهنگیم هر دم عاجزی دمساز ماست
بینوائے ما چو نی بے پرده از آواز ماست

همچو لفظ مهمل از لب قفل بر معنی زدیم
آنچه گر هیچکس نکشود اینجا راز ماست

طائر رنگیم از بال فنای خود پریم
در شکست خویشتن پنهان پر پرواز ماست

ابتدا و انتها در دورهٔ ما یک بود
خط پرکاریم ما انجام ما آغاز ماست

دیده چون آئینه واکردیم و دل واشد ندید
بسته در از بهر ما صد حیف چشم باز ماست

سر بسر بے حول و قوت بسکه خود را یافتم
بے تکلف هر چه از ما سر زند اعجاز ماست

درد چون طنبور تصویریم ما هم بے صدا
خامشی ها زمزمه بردار تار ساز ماست

هستی نے بود ما مشهود ابصار است و نیست
هر چه هست اینجا سراب آسا نمودار است و نیست

خواب غفلت شد چمن آرای نیرنگ خیال
هر طرف پیش نظر صد ها گل و خار است و نیست

ساده لوحیهای ما جای تماشا کردن است
چشم چون آئینه وا روی دیدار است و نیست

کم نگاهیهای او از بس بدل جا کرده است
طبع وحشت ناک من با خویشتن بار است و نیست

درد مثل شعلهٔ جواله اینجا در نظر
هستی موهوم را گرمی بازار است و نیست

تجلی رخ دلدار گلعذارم سوخت
برنگ آتش گل جلوهٔ بهارم سوخت

بے سبب از بس سبب ہر زمان بے پردہ است
خاطر آزاد ما پابند در اسباب نیست

وہم ہستی شد محیط ممکن معدوم **درد**
گو ہمہ تن غرق در آب ست گوہر آب نیست

شمع سان این بزم جاے گریہ است
چشم وا کردن براے گریہ است

ہمچو دریا ہر از خود رفتگان
موجب رفتار پاے گریہ است

مثل شبنم ہر کہ چشم اینجا کشود
مبتلا اندر براے گریہ است

ہر سیہ مستی ست خود ابر سیاہ
در سر ہر یک ہواے گریہ است

تا بسرمہ آشنا شد چشم یار
دیدۂ ما آشناے گریہ است

ہر مژہ فوارہ شد از بس ز اشک
گوش مردم پر صداے گریہ است

درد ہر چشم نمناک حباب
رہبر اینجا پیشواے گریہ است

از خودروی چو صبح ہمہ صیای ماست
پرواز رنگ بال کشای ہمای ماست

جباے قدم براہ ادب سر نہادہ ایم
نقش جبین ما چو نگین نقش پای ماست

چون عکس از حقیقت شخصیم بے خبر
در ما ہر آنچہ جلوہ نما شد ہوای ماست

امر یکہ ہیچگاہ بہ پیش دعاے کس
خجلت کش حصول نشد مدعای ماست

حیران سادگی خود آئینہ مے شود
حیرت نصیب دیدۂ ما از صفای ماست

از آشنائی ہمہ بیگانہ گشتہ ایم
بیگانگی ز بسکہ بدل آشنای ماست

بجلوه گاه تو غفلت خرامی ما را
برنگ نقش قدم چشم غافل افتادست
بچشم او که دمیده سفیدهٔ صبحی
نگاه مهر تو شاید به بسمل افتادست

سوای حق نظر آید اگر ترا دریاب
خیال فاسد تو درد باطل افتادست

شمع بزم عاشقی آه شرربار من ست
هر کجا گل میکند داغی ز گلزار من ست
چون شرر تا میکشایم چشم از خودی رمم
گرم جوش وحشتم بیگانگی یار من ست
بر سر بازارم آورد دست سودای کسی
خود فروش من مگر اینجا خریدار من ست
اختیارم چون قلم باشد بدست دیگری
کار من کار ویست و کار او کار من ست

عاشقم بر عشق بازی از دل و جان بسکه درد
درد در هر دل که خواهد بود دلدار من ست

بر سر کوی تو ام یکبار میباید گریست
ابر تا داند که این مقدار میباید گریست
شمع سان اینجا برای دیدن خود آمدیم
چشم میباید کشود و زار می باید گریست
ابر گاهی بر غبار خاکساران هم گزر
هرزه تا کی بر در و دیوار میباید گریست

نی دوای راست می آید به جان هم میرود
درد بر حال من بیمار میباید گریست

دشمن این ست و آشنا این ست
هرچه هست از برای ما این ست
او دل آزار و دل گرفتار ست
قصه کوتاه ماجرا این ست

بحال خویش همی گریم و همی سوزم
بسان شمع ز بس چشم اشکبارم سوخت

نظر کشودن من برق خانه سوزی بود
که رخت هستی موهوم چون شرارم سوخت

هنوز کوکب بختم چنان درخشان ست
که همچو شمع دل جمع بر مزارم سوخت

نگاه گرم که افتاد بر سر عالم
که مثل شعله چنین جان بیقرارم سوخت

ز بنده پرس همه سرگذشت او ظالم
دلے که داغ نمودی تو در کنارم سوخت

ز خوف آتش عشق چنان همی لرزم
چو شعله **درد** ز بس جسم رعشه دارم سوخت

غزلهایم همه یک دست از ین ست
که چون خامه زبان در آستین ست

بجز سجده ز من کارے نیاید
نگین آسا سراپایم جبین ست

بود دست و گریبان حق و باطل
اگر کفر ست بهر خویش دین ست

برنگ خامه دل با سیه چاکی
سخن گر آفریند آفرین ست

چو نقش ما همه عجز ست کارم
بهر جا چشم وا کردم زمین ست

ز بس هر لحظه ام از خود روی هاست
بسان صبح هر دم واپسین ست

نماید در جهطے **درد** هر رور
توان گفتن که شمس العارفین ست

سراه عشق مرا سخت مشکل افتاد ست
که دل شکسته ام و کار با دل افتاد ست

گریز گرچه کسی را ز بحر وحدت نیست
چو موج سیل همه سوی ساحل افتاد ست

بیا بصاف دلان نقش مدعا اینجاست
بسوی او گذر از باطل ست و از حق ست

چو نقش عشق بدلها نشین صفا اینجاست
ز دیر و کعبه ندا میرسد خدا اینجاست

برنگ نقش قدم دیده فرش راهش کن
بخاک مسکنت آسوده شو که جا اینجاست

دل باب حضور او گشود ست
آمد بنظر قماش عالم

چون آئینه یک در شهود ست
از رشته و هم تار و پود ست

موجود از وست گر بفهمی
ای درد هر انچه در وجود ست

امکان که ندارد بخود از عین و اثر هیچ
حیران نظر بازی آئینهٔ خویشم
در کشمکش افتادهٔ امواج سرابیم
جز جلوهٔ وهمی نبود فرصت هستی

سر تا قدم این مرتبه عجز ست و دگر هیچ
سر تا بقدم دیده و منظور نظر هیچ
نیرنگی ما نقش بر آبست مگر هیچ
چشمی که گشودیم بخود مثل شرر هیچ

گردون دنی شعبده بازیست که ای درد
چون ژاله بدست تو اگر داد گهر هیچ

مرگ باز یست کار ها دارد
هر زمان از شکسته رنگی ها
بیقرارم نموده است چنین

زندگی انتظار ها دارد
چمن ما بهار ها دارد
آنکه با من قرار ها دارد

شکوه چندان ز بیوفائی نیست
مدعی گشت مدعا این ست

درد پرهیز تا تواسے کن
مرض عشق را دوا این ست

موج ریگستان سایم افگند زنجیر دشت
میشوم ناچار در هر گام دامنگیر دشت

کرده ام آباد وادیها ز گردشهای خود
نقش پای من نماند نقشهٔ تعمیر دشت

زنگ وحشت هر دم از خاطر برانگیزد غبار
میکشد از نبض جنون بر لوح دل تصویر دشت

درد سطر جاده ها صحرا عبث ننوشته است
سرگذشت رفتگان پیداست زین تحریر دشت

دل ز خود رفت آنچنان آواز پای برنخاست
ای بسا خاطر که شکست و صدا برنخاست

بسکه این وادی ست از خاک گم گردیدگان
کاروانها رفته و گردی ز جای برنخاست

دست در دامان صحرای طلب هر سو زدم
غیر انگشت شهادت رهنمای برنخاست

خواستم ای درد در راه فنا گامی زنم
جز دل خاسته از خود عصای برنخاست

وهم هستی بر سر خود خبرها آورده است
هر چه آورد دست جمله بهرما آورده است

در بساط خود دل حیران گر چیزی نداشت
رونمای تو چو آئینه ترا آورده است

درد با این گردش حالات خود اینجا نهان
روی دل سوبهو چون قبله نما آورده است

خاطر رنگین با هر لحظه صحن سینه را — از شگفتنهای دل پر شک گلستان میکند

درد ازبس عندلیب گلشن وحدت شده است
جلوهٔ روی گل اورا غزل خوان میکند

گر نه عفو تو عذر خواه بود — طاعت ما همه گناه بود
هیچ جا سر فرو نمی آرم — تاج باشد وگر کلاه بود
عزت صاحبان سخن ست — شمع خاموش روسیاه بود
ننویسند نامهٔ عملم — عضو عضوم ز بس گواه بود
چشم با چشم گو نگردد چار — دل بدل هم نهفته راه بود
مژه ام بسکه میکند خس پوش — گریه ام آب زیر کاه بود
دیده ام جلوهٔ رخی کامروز — مهر در چشم من چو ماه بود
پاس من هم گهی نگه داری — گر بحالم ترا نگاه بود
ترک چشم تو سخت خونخوارست — همچنین فرقهٔ سیاه بود

جمع اسباب هیچ لازم نیست
هر گدا نیز درد شاه بود

حال تباه من بدلش هیچ اثر نکرد — افتاده دید بر سر راه و نظر نکرد
ای وای ازکه پرسم و جویم کجا سراغ — دل رفت آنچنان که مرا هم خبر نکرد
میخواستم که او ز دل من رود نرفت — گفتم که بگذرد بنظر هم گذر نکرد

آستان بوسیش محال و دلم　　ذوق بوس و کنارها دارد

نزنم دم ز بیم همسایه　　آه از بس شرارها دارد

بر نشانه خدا کند که خورد　　تیر آهم گذارها دارد

یا بدامان گوشه گیری کش　　دامن دشت خارها دارد

نکشم بار بادهٔ ساقی　　نشأ رنج خمارها دارد

دل من ساده است و هر ساعت　　خاطر او غبارها دارد

بنده در شهر عشق مفلس نیست　　نقد داغش هزارها دارد

میرود باز درد در کاوش
چه کند اضطرارها دارد

تا گره از زلف وا آن رشک خوبان میکند　　خاطر جمع جهانی را پریشان میکند

شورش عشق تو اینجا هر سحر با جیب صبح　　پنجهٔ خورشید را دست و گریبان میکند

موج حسن کیست اینجا سلسله جنبان اشک　　چشمه های چشم من امروز طوفان میکند

دستگاه چاک دایم روز افزون میشود　　رفته رفته از گریبان قصد دامان میکند

من نظر میدزدم از چشم بتان هر زمان　　بادل من کاوشی مژگان ایشان میکند

ساده روی من بدل دارد نظر این آئینه　　خویش را از سادگی بیهوده حیران میکند

سحر و جادو را نمیدانم غرض چشمان او　　هرچه دل را میدهد از دست با آن میکند

گرچه دل در پرده عمری جان کنیها کرد لیک　　دیدهٔ خونبار هم کار نمایان میکند

بخت برگشته من بین که یکایک از دور
درد چون دید مرا یار ز ره برگردید

باحسن و عشق آن همه صحبت برار شد — من در کنار ماندم و او در کنار شد
مانند آئینه همه تن غرق حیرتم — هنگام دیدن که مرا رو بکار شد
آلوده دامنی بود مانع صعود — خاکی که تر شود نتواند غبار شد
باری بگو بخاطر پر خطره ات گهی — از خود گذشتگان براهم گذار شد
عالم تمام جلوه گه دلبر من است — هر جا که دل کشود نظر او دوچار شد
از خوشدلی بباغ جهان وثق ست و بس — هرگه دلی شگفت در اینجا بهار شد

در دست اختیار ندارد عنان ضبط
درد اینهمه برای تو بی اختیار شد

رسید موسم پیری غم زمانه نماند — برای طول امل حرص را بهانه نماند
بیا که داد محبت کنون توان دادن — دگر ز لیلی و مجنون بجز فسانه نماند
ز جمع رزق بود زندگی اهل دول — گهر نماند زمانی که آب و دانه نماند
ز بسکه عالم دنیاست خود همه فانی — اگرچه ماند در و خضر جاودانه نماند

بود چو نور نظر درد را سفر بوطن
بخانه ماند مدام و گهی بخانه نماند

نخواهم طائر تیری که خون دشمن افشاند — الهی مرغ اقبالی پری سوی من افشاند

از شہر خویش آہ بدر کردی و ہنوز   عاشق ہوای کوی تو از دل بدر نکرد
عہد یکہ بستہ بود ز عمری بیک نفس   بشکست وا ز شکست دل من خطر نکرد
آن کار خود نمودہ و این کردہ کار خویش   از بیوفائی تو وفا ہم حذر نکرد
فردا قرار آمدنش بود بعد عمر   بیصبریم چہ کرد شبی ہم بسر نکرد
برآہ خویش بود خیال دگر مرا   ہرچند کار کرد ولی آنقدر نکرد

عشقے کہ روز و شب پئی جانش فتادہ بود
گر گشت درد را بکسی خود صرر نکرد

آدمی سوی خود مے بیند   ہیچکس روی خود نمی بیند
دل از و دست بر نمے دارد   زور بار وی خود نمی بیند
من بکویش خراب وگاہے او   طرف کوی خود نمی بیند
تند خویم ز خویش بے خبر ست   چین ابروی خود نمی بیند

میکشد دش بسوی خویش ولی
درد قابوی خود نمی بیند

قاسی القلب شد آنکس کہ تونگر گردید   سنگدل گشت ہر آن قطرہ کہ گوہر گردید
مثل نقش قدم اندر رہ نظارہ او   ای بسا چشم کہ با خاک برابر گردید
پارۂ چند ز دل قطرۂ چندی از خون   کردہ ام نذر غمت آنچہ میسر گردید
بہ نظر دیدن ہر روز ضرور ست ضرر   مصحف روی تو ہر چند کہ از بر گردید

نمیخواهم که بر من راه علمِ غیب بکشاید
الوهیت نماید جلوه در صحنِ عبودیت

در کاشانهٔ دل یکنفس خواهم که وا باشد
لحاظِ بندگی خود همین یادِ خدا باشد

چو انگشتِ شهادت حق نمایی بایدش دیدن
بظاهر گرچه اینجا درد هر کس خودنما باشد

عاشق نگذشت از تو آخر بدرت افتاد
هر چند ترا جستم جز هیچ نه بربستم
غافل ز جهان یکسر ای وای چنین مگذر
یک صید نوت باید یا دم ز کجا آید

از بزم اگر راندی ره گذرت افتاد
هر بار مگر دستم اندر کمرت افتاد
سر را بگریبان بر هستی بسرت افتاد
در پیش کنون شاید شغل دگرت افتاد

نی غرض اظهاری نی حرف نه گفتاری
بی آنکه فتد کاری درد از نظرت افتاد

عهد را اعتبار می باید
بهر کاری که اوفتاده مرا
سست پیمانی و همی گوئی
بهر کردار نا ملائم ما
شمع سان بهر جان سوخته ام
ساقیا نشه نیست منظورم
پرسد از من چه بایدت هر کس

قول را هم قرار می باید
آدم کرده کار می باید
دوستی استوار می باید
لطف آمرزگار می باید
دیدهٔ اشکبار می باید
رفع رنج خمار می باید
بلکه گویم که یار می باید

اگر تخم قناعت کارد اندر سرزمین دل
چنان دانم که دهقان ست خود از خرمن افشاند

وجوب استغنا عم شسته حرف هستی از امکان
غبارم بر نخیزد دست حشر از دامن افشاند

بهر موجود فیض عالم بالا رسد اینجا
زری پر ذره ها خورشید از هر روزن افشاند

دُرافشانی زبان خامهٔ اهلِ سخن دارد
گهرهای سخن باده زبان کی سوسن افشاند

چو سوزن جامهٔ عریان تنی بر قامتش زیبد
کسی کو آستین یکدست از پیراهن افشاند

مرا یاد آید از چشم نزار خویش و سوز دل
پر کاهی صبا وقتیکه سوی گلخن افشاند

نشد این باغبان از عندلیب طبع من واقف
فشانم جان اگر برگی خزان در گلشن افشاند

چنان بیجان و دل شد در حق خود دریا قسمت
نه بهر جان دلی سوزد نه جانی بر تن افشاند

یقینِ دل اگر بال فراغی بر من افشاند
تو هم دست از اندیشهٔ جان و تن افشاند

کجا هر تیره باطن از گدازِ دل خبر دارد
که چشم شمع اشک از دست طبع روشن افشاند

محبت را تماشا کن که از تاثیر خود اینجا
بهر ذره گل خورشید از هر روزن افشاند

غبار آلوده است از بسکه از خاک شهیدانش
شود حشری بپا آن خوشخرام از دامن افشاند

عجب نبود اگر از دولتِ عشق تو هر ساعت
گهر چون اشک درد از چشم خرمن خرمن افشاند

غبار از خلق در معنی بخالق التجا باشد
که دست از مدعا بر داشتن دستِ دعا باشد

صداقت مینماید رهبری روشن ضمیران را
همان از راستی چون شمع در دستم عصا باشد

زنجیر پا چو شمع بود موج اشک من
نرگس از آن بباغ مدام است سرنگون

عاشق ز دست گریهٔ خود با بگل بود
چشمی که وا بخویش شود منفعل بود

زنجیر درد چون دل دیوانه بگسلد
وقتیکه زلف یار برخ موگسل بود

نقشی که نگار ما ندارد
جز صورت کار ما ندارد

چون آئینه هر طرف نمائیم
رنگی که بهار ما ندارد

آن مے که بنشأتین جوشید
پروای خمار ما ندارد

از دوش فگند بدتی شد
دل طاقت بار ما ندارد

یک لمحه براے دید ہسے
جز چشم شرار ما ندارد

در دیدهٔ مردمان خلیدن
این سرمه غبار ما ندارد

چون تار نگاه در خود آوار
فریاد که تار ما ندارد

هر شخص که زنده دل نباشد
ره سوی مزار ما ندارد

دامان گلی بدست آرد
آن پنجه چنار ما ندارد

بیکار چراست با من این دل
گر خصلت یار ما ندارد

ای درد سوای خود در آغوش
چون بحر کنار ما ندارد

من از خود نیستم آگه مرا گو یک جهان بیند
چو مخمل خواب من چشم خیال مردمان بیند

گو کہ گردد زیان صد جا نہا　　ہر زمانت شکار می باید

درد در کوچہ ہا چہ می نالی
نالہ در کوہسار مے باید

دنیا چو سراب مینماید　　خاک ست کہ آب می نماید
در دیدۂ معنی آشنایان　　ہر حرف کتاب ہی نماید
ہر خانہ خرابی کہ بینی　　دل خانہ خراب می نماید
در پردۂ سازبی حجابی　　بے پردہ حجاب می نماید

برباب تو درد را کہ دیدم
مر دایں باب مے نماید

درد می بار داز رسالۂ درد　　شرح درد دل ست نالۂ درد
آہ بخشند دمی تسلی دل　　میکند گریہ استمالۂ درد
دل بود شیشہ بہر بادۂ غم　　دیدۂ تر بود پیالۂ درد
ساحت سینہ است وادی عشق　　طپش دل بود غزالۂ درد

درد ناکم ہمین قدر دائم
از قضا درد شد حوالۂ درد

صاحب نظر ز طالع روشن خجل بود　　بخت سیاہ مردمک چشم دل بود
مانند شعلہ از نظر کس مے ردم　　از بس ز خویش رفتن من متصل بود

هر دم که چنین میرودم از یاد خود اکنون
ای درد مگر وعده فراموش من آمد

بسکه بدل دست فرومی برد
مطلب توحید لطیف ست لیک
دلبرم از بردن دل غافل ست

مفت دل از دست من او می برد
لطف بیان من و تو مے برد
می برد اما نه که او مے برد

هر بدی از هر که بادمیرسد
در دل خود درد نکو مے برد

اندرین محفل ز بس گرم بیانم کرده اند
گر دشمنم باشد برای دوست چون قبله نما
وقت من هر وقت میباشد مقامم هر مقام

شمع سان هر عضو من صرف زبانم کرده اند
هر طرف گردم بسوی او روانم کرده اند
بسکه بیرون از زمان و از مکانم کرده اند

دل نمیخواهد کنم اظهار حال خویش درد
غنچه سان مهر از دل من بر دهانم کرده اند

بدام زلف او یکدم اگر زاهد چو ما افتد
باین دولت نباشد دسترس کوتاه دستان را
نگردی گرد باد آسا بگرد سرکشی هرگز

برنگ سبحه در هر کار او صد عقده وا افتد
که دامان بلند یار در دست رسا افتد
در اینجا از کدورت هر که برخیزد زپا افتد

عجب تشویش دل رو داده است ای درد زاهد را
که چون تسبیح در دست آیدش از کف عصا افتد

ز کوری دل خود غافلانه این و آن بینی
چو دل پیدا کند چشمی نه این بیند نه آن بیند

نبیند از دکسی باطن بخطره ام چشمی
سخنها چون قلم از بسکه جاری بر زبان بیند

الهی دیده تحقیق ده هر یک مقلد را
چو عینک تا بکی هر سو بچشم دیگران بیند

اگر دل در نظر دارد طلسم خاک گردیدن
هزاران کاروان همراه بار یک روان بیند

دلی پر از کدورت هر زمان از گردش دوران
برنگ شیشه ساعت زمین و آسمان بیند

گل وحدت بهر جا گل کند ای درد در کثرت
که هر کس کاینچنان خود هست هر کس را همان بیند

از هجوم داغها خوش لاله زارم کرده اند
آتشم از سوختن رشک بهارم کرده اند

غالبا در قسمت آئینه داری کسی
با دل حیران خود اینجا دوچارم کرده اند

همچو من کس در غم سوز و گداز خود مباد
شمع سان تا چشم دارم اشکبارم کرده اند

در نظر دارم همیشه خوشخرامی فنا
نقش پایم جمله چشم انتظارم کرده اند

اتهام اختیاری نیز بر من میکنند
در حقیقت درد گوی اختیارم کرده اند

تا دامن هستی بکف هوش من آمد
بار دو جهان بر سر و بر دوش من آمد

دل میطپدم چون جرس و هیچ ندانم
فریاد که در گوش من آمد

پوشید خطای همه ها از نظر من
آن جلوه که در چشم خطاپوش من آمد

یکحرف خموشی ست که در گلشن اظهار
چون غنچه همین بر لب خاموش من آمد

بیزار از غم دی خواه فکر فردا کن | بهر چه دل کند اقبال او بکن امروز

اگر نکاشته تخم نیکی ای درد
بیاش دانه اشکی و خرمنی اندوز

خاصل این سرفرازان طمع مایوس ست وبس | در نصیب شعله اینجا دست افسوس ست وبس
عالم صورت نگردد نور معنی را حجاب | پرده گر هست گویی مثل فانوس ست وبس
معنی تجرید کی معقول اینها می شود | اهل دنیا را چو حیوان درک محسوس ست وبس
گوشه گیر وحدتم بازاری کثرت نیم | خاطر پر وحشتم با خویش مانوس ست وبس
زاهدا حق ست دیگر باد توفیقت رفیق | در خور تو گر نمازی هست معکوس ست وبس
اهل غفلت را بود هر لحظه بر دل بارها | خفتن این خفته بختان حرف کابوس ست وبس
نیستند این مردمان آگه ز رسوایان عشق | در خیال وهم ایشان ننگ و ناموس ست وبس

بر سر راه کسی چون نقش پا افتاده ام
درد منظور نظر خود یکقدم بوس ست وبس

هر جلوه که او دارد دل نقش به بستستش | از صورت با معنی آئینه بدستستش
آغاز ازل با خود انجام ابد دارد | فردای قیامت هم از روز الستستش
با بخت بلند ما همسر نشود سلطان | در ظل هما رفتن از همت پستستش
موسی بسر طورش از بهر چه میجوئی | هر ذره درین وادی آئینه شکستستش

درد از سر کوی تو تا هست نمی خیزد

جفا و جور تو باشد زبس تمام لذیذ — مرا چو نوش بود نیش تو مدام لذیذ
بذکر گوش چو تاثیر در سخن جوئی — ز نام حق شود اندر دهن کلام لذیذ
بگفتن ست همه عیش و عشرتِ عالم — تمام لذت دنیا بود بنام لذیذ
همه مزورهٔ لذتِ جهان اینجا — بود بذائقهٔ اهل طمع خام لذیذ

برنج و راحتم ای درد جلوه پرداز ست
مرا همیشه ز ناکامی ست کام لذیذ

هست از هر پرده ظاهر جلوه فرمای دگر — میزند هر قطره اینجا جوش دریای دگر
بیخودیهایم ز نافهمیدگی بیجا مدان — رفته رفته مے برد از خود روی جای دگر
نیستم موسی ولی چون وادی ایمن مدام — پیش می آید مرا در خویش صحرای دگر
فارغم از معرکه آرائی سود و زیان — میکنم از بس درین بازار سودای دگر
چیست عنقا پای بند نام و همی طایرے — در خیال خویش ما داریم عنقاے دگر
باعث پابندی دل حلقه های زلف شد — دارد این دیوانه زنجیر دگر پاے دگر

جنت و دوزخ همین تنعیم و تعذیبی بود
درد باشد آخرت هم طرفه دنیای دگر

تو خواه مشعل تن خواه شمع جان افروز — بهر چه طبع تو سازد بآن بساز و بسوز
قبای هستی تو جز دمی نمے باید — بسان صبح بدر جیب خویش خواه بدوز
بهر طریق در تربیت گشا بر خویش — اگر مرید نگشتی تو پیر شو آموز

از جلوهٔ خود دیم درین باغ بے خبر
نرگس بچشم خویش نه بیند بهار خویش

بے اختیاری ست درین بحر موج زن
در دست هیچکس نبود اختیار خویش

بر دوش خود گلیم سبکباری خود ست
چون سایه بر کسی نفگندیم بار خویش

چون در سراغ جلوه گه او شتافتیم
ما را نمود آئینهٔ دل دوچار خویش

از بسکه درد غرق بدریای حدتم
خود را همیشه میکشم اندر کنار خویش

فنا از جهد خود حاصل نگردد
بپای سعی نتوان رفت از خویش

وهم تا اندوخت سامان خیال
صحن هستی شد گلستان خیال

وسعت علمے ما سے پرورد
هر دو عالم زیر دامان خیال

خوب ما دیدیم دنیا را الغور
هست یکخواب پریشان خیال

یاد ایامیکه ما لیل و نهاری داشتیم
بارخ و زلف کسے خوش کار و باری داشتیم

اینهمه از خویش رفتی در پی کار کسے
ای دل گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم

اتفاقاً آمدی امروز و ما از مدتے
گوش بر آواز و چشم انتظاری داشتیم

مدی و جمله از دل رفت ای بنده نواز
پیش ازین البته در خاطر غباری داشتیم

ی گل خندان درین گلزار با هم مثل تو
از شگفتنهای دل گاهی بهاری داشتیم

[illegible]

چون نقش قدم هرجا در راه نشستس

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش — نالم چو جرس اینهمه در گوش کر خویش

گرپای خرامیدن نورت بمیان نیست — چون سایه چرا فرش ره ماست سر خویش

چون عکس در آئینه دل جلوه دوئی کرد — ای کاش نمی آمدم اندر نظر خویش

دانم که چنان گم کنی آخر که نیابی — چون شیشه اله بدست تو گر آید گهر خویش

چون زندگی ای کرده تلف عرصه فرصت — غافل نتوان ماند چنین از سفر خویش

ما صاف دلان روز بد و نیک نیاییم — بر روی کس آئینه نه بست است در خویش

از خود که چنین گشته ای درد گریزان
در چشم تو آمد مگر اینجا شرر خویش

بیا گر شدی رنج رفتار کش — وگر سر بر آورده بار کش

اگر لطف این نشه منظور هست — بکش باده و نیز بسیار کش

صدای اذان سو نیاید بگوش — کشی ناله گر بکهسار کش

کجا آشناؤ که نا آشنا — کناره ز هر یار و اغیار کش

برو درد یکچند اینجا دگر
بلای دل از بهر دلدار کش

افزودم اینقدر بدمی اعتبار خویش — بر آسمان چو صبح رساندم غبار خویش

از راه بیخودی دل من باخدا رسید — دیوانه هوشیار برآمد بکار خویش

خانهٔ دنیا بپا گردید از انفاس ما
همچو گل دل ریش و خندان زین گلستان میرویم
گرم رو سوی عدم بودیم از بس مثل برق

چون حباب این بار را بر دوش دم برداشتیم
مایهٔ شادی و غم با خود بهم برداشتیم
بر زمین نه نهاده پا زاینجا قدم برداشتیم

چون نظر افتاد بر امکان خاص خویشتن
درد رخت خود ز هستی و عدم برداشتیم

بے ہمہ با ہمہ کس می مانم
مرض من نه بسان مرضی
هر کجا می بردم وحشت دل
چشم وزدند زمن دل دزدان
بیقرارانه بخود مے پیچم

با سیران قفس مے مانم
من بیکس نه بکس مے مانم
همگی یک دو نفس مے مانم
با نظر باز عسس مے مانم
با دل پیر ز هوس می مانم

نالهٔ من خبر کوچ من ست
درد با بانگ جرس می مانم

باغبان هر جا که باشد خیر خواه گلشنم
چون مرقع صد بهار از فقر من گل میکند
قدر این ناچیز را داند جناب عندلیب
بسکه رنگین ست هر یک حرف موزونم چو گل

من فدای عندلیب و خاک راه گلشنم
در فقیری بهره مند از فیض شاه گلشنم
گرچه جز گاهے نیم اما گیاه گلشنم
در سخن سنجان سراپا جلوه گاه گلشنم

کے شود طاؤس وار از من بهار من جدا

بیقراریها کنون برد اختیار از دست ما | تا زمان وعده ات باری قراری داشتیم
بر مزار ما غریبان هم گذاری بایدت | زنده تا بودیم در کویت گذاری داشتیم
رفت پیش از استماع شور آمد آمدت | ورنه بهر نذر یکجا نے نثارے داشتیم
انچه ما نسبت بخود کردیم بود از بیخودی | یعنے از بے اختیاری اختیاری داشتیم

درد از خود میروی و ما همین ذات ترا
آشنائی در جهان یا دوستداری داشتیم

آئینه ایم فرما تا در حضور آئیم | هر جلوه که داری در خود ترا نمائیم
عرفان تیز بین را حیرت گرفت آخر | اکنون بنور ایمان چشم یقین گشائیم
از آشنائی ما بیگانگی ست او را | بیگانه وار هستیم از بسکه آشنائیم
ما چشم نقش پائیم دید قصور دایم | گو در رهش فتادیم اما بره نیائیم
او دلبر و دل آزار ما دل ز دست داده | یارب چه پیش آمد آماده بلائیم
ما از وفا نپرسیم تو از جفا نگوئی | تا چند آزمائی تا چند آزمائیم

یاران ز مهربانی دانند هر چه دانند
ما خوب می شناسیم ای درد انچه مائیم

بسکه از اسباب دنیا بار کم برداشتیم | چشم چون نرگس ز مردم یکقلم برداشتیم
شوکت ایات شاهان در نظرها پست شد | ما فقیران تا زآه دل علم برداشتیم
دام خود ای لذت دنیا به پیش ما منه | خاطر آزاد از ناز و نعم برداشتیم

چنین که تیشهٔ الفت زدی بپای دلم
ولی نبود الٰهی مگر سوای دلم

دگر مپرس ز حال دلم چه خواهم گفت
فتاده است بدست کسی که وای دلم

بیا ببین که به پیش تو مردم چشم
بیان ز گریه نمایند ماجرای دلم

اگرچه سوخته ام دل بی دل هر کس
ولی نشد که بسوزد دلی برای دلم

جفا مکن که خدا قادرست گر سازد
دلم بجای دل تو دلت بجای دلم

هر انچه هست بدل بر زبان همی آید
بود صفای سخن دال بر صفای دلم

جفای یار نبود است آن همه ای درد
خراب کرد مرا بیشتر وفای دلم

بدل خیال دهانی که داشتم دارم
بسینه راز نهانی که داشتم دارم

نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا
بسان شمع زبانی که داشتم دارم

یقین که او ز جفا دست بر نمی دارد
من از وفاش گمانی که داشتم دارم

صدای شهرهٔ واعظ که بس بلند شدست
رهین گوش گرانی که داشتم دارم

چو لاله گرچه فراقت بخون نشاند مرا
ز داغ عشق نشانی که داشتم دارم

اگرچه کس نخرد جنس ناقبول مرا
چو شیخ شهر دکانی که داشتم دارم

نمانده است مرا گرچه پای رفتاری
چو سیل طبع روانی که داشتم دارم

اگرچه رخت ز کونین برده ام بیرون
برای خویش جهانی که داشتم دارم

نیم ز پاس نفس ورد یک نفس غافل

درد هر جا میروم اندر پناه گلشنم

چو خامه گر زبان را تر نمایم
سخن از عالم دیگر نمایم

برنگ شمع مے سوزم سراپا
ز سوز دل گر اندک سر نمایم

خدارا بنده ام آخر پرستش
ترا تا کے بت کافر نمایم

کنون خواهم که پیچم دفتر هجر
حدیث وصل را از بر نمایم

مهوس نیستم لیکن توانم
مس قلبی که دارم زر نمایم

دل بیتاب را مانند سیماب
چنان سوزم که خاکستر نمایم

ندارد درد کس پرواے عالم
چرا بیهوده شور و شر نمایم

ز دست حنا بسته اش بسکه تنگم
چکد خون بهر جا پر مرغ رنگم

شکست و در ستم پرسید یعنی
چو مینا من از استدا زیر سنگم

باو پیچم از بهر وا شد بهر دم
سراسر بود صلح انداز جنگم

شکست دل من صدا بر نیارد
بدست خموشی گرو شد ترنگم

چو عکس از تماشای خود جمله محوم
چو آئینه بر دیدن خویش دنگم

برون از دو عالم بود جلوه فرما
بهارے که دارد خیالات بنگم

فرو برد فکر سخن درد در خود
زبان گشته چون شمع کام نهنگم

من ندانستم که اندر دام الفت ناگهان
اینچنین گردد مقید خاطر وارسته ام

ترسم آسیبی مبادا در کف پایت رسد
پاره ها افتاده اینجا از دل بشکسته ام

درد آن بی رحم را رحمی نمی آید هنوز
دید هر کس گریه کرد اینجا بحال خسته ام

بیان خامهٔ شوقم زبان در آستین دارم
برنگ نی ز دست او فغان در آستین دارم

باهل چشم بگشاید ز فیض باطنی راهی
چو نرگس چشمهٔ آبی نهان در آستین دارم

چو ابر از دست من گشت جهان سیراب میگردد
ز فیض گریه بحر بیکران در آستین دارم

ز بس از آتش عشق کسی یکدست میسوزم
تفنگ آهم و برق جهان در آستین دارم

ندارم درد پروای تماشای چمن هرگز
که خون میگریم و صد گلستان در آستین دارم

سررشتهٔ عنان ضبط ز کف داده میروم
مانند سایه در رهش افتاده میروم

زین بزم بی ثبات که جای قرار نیست
چون شمع من بجای خود استاده میروم

بینم چه رو دهد من حیرت نصیب را
پیشش چو آئینه بدل ساده میروم

خواهم شنید حرف تو واعظ معاف دار
من شیشه در بغل ز پی باده میروم

مطلق چنانکه شامل هر یک مقید است
در دام هر کسی من آزاده میروم

ز بس از شوق دیدار تو شد گرم بیان چشمم
سراپا شمع سان گردید محفل زبان چشمم

بدست خویش عنانی که داشتم دارم

تنزل در کمین دارد ترقیهای احوالم
چو نخل زندگی کاهم بخود چندانکه می بالم

برآرد چون ید بیضا ز جیبم دست تفصیلی
تأمل گر برد سر را فرو در هم اجمالم

ندارم هیچ سامان سفر لیکن همی گردم
نیم پابند پای اندرین ره گردش حالم

کبوتر نیستم مرغ دلم صیاد من بشنو
نه بندد هیچکس جز رشتهٔ الفت پر و بالم

چنان از آتش شوق تو بخت وحشی دارم
که عشق از استخوان شمع سازد قرعهٔ فالم

چو نی خالی شدم از آرزوها لیک عشق او
بگوشم میدمد حرفی که من ناچار می نالم

دلی بودم ولی اکنون گل پژمرده را مانم
نموده گردش رنگ خود اینجا بسکه پامالم

دوئی گم گشته از پیشم چنان در خلوت وحدت
که چشم آئینه هرگز ندیده روی تمثالم

چنان اندر هوای آن کمان ابرو به پروازم
که بال و پر چو تیرای دردمی آید بنالم

توان در خاکساریها تماشا کرد احوالم
زمین آئینه است و سایهٔ من هست تمثالم

بسودای سر زلفش بخود چون دود می پیچم
برنگ شعله از یاد رخش بر خویش می بالم

زمانیم ولی از جنس ابنای زمان خارج
چو روز حشر بیرون از شمار ماه و سالم

سعی دلبستگی از بسکه سر جا بسته ام
آه دردی هست هر یک مصرع برجسته ام

نیستم ای باغبان مشتاق گلگشت چمن
در بغل از داغهای دل بود گلدسته ام

نه از خود گریزم نه سوی تو آیم
از و آمدم سوی او می گرایم

چو عنقا سراغم بود بی نشانی
توان جست بر لامکان نقش پایم

برای زخود رفتن اینجا بدستم
بود شمع سان قامت من عصایم

همان چون حبابم نظر هیچ آمد
بهر جا که چشم تماشا کشایم

بجز روی تو نیست ای ناشناسا
چو آئینه روئی که من می نمایم

اگر باک دارد بدل مدعائی
بر ویم زند دست دست دعایم

من انجام خود چون فلک از که پرسم
که از ابتدا گم شده انتهایم

چو نغمه بادهان صورت گرفتم
نه رویم نه پشتم نه دستم نه پایم

خیال دگر جا نیارم بخاطر
ولی گر دهد درد در خویش جایم

تا که در اظهار صبح ما و من آورده ایم
سر بسر در جیب خود پنهان کفن آورده ایم

در لباس هستی ما جلوه پردازی کیست
یوسفی در پردهٔ این پیرهن آورده ایم

پا برای سیر بنهادیم در باغ ظهور
غنچه سان دل بهر یاد آن دهن آورده ایم

ای سخن فهمان درینجا ما سان جبرئیل
از جناب حق همین فیض سخن آورده ایم

بسکه باعث جلوهٔ تنزیه و تشبیه تو شد
زین سبب خود را بسوی جان و تن آورده ایم

وهم می بندد طلسم پیش بند بیها که ما
با خود از طول امل اینجا رسن آورده ایم

انچه منظور ست از دل آن شگفت دیگر ست

تجلیهای گوناگونش از بس در نظر دارم — کند چون آئینه اظهار صد راز نهان چشمم
نگاه خودشناسی چون کشادم بر فلک رفتم — حباب آسا مرا در حق من شد آسمان چشمم
چو عینک چشم من هر چشم را چشمی دگر بخشد — بچشم مردمان بینند اینجا مردمان چشمم
گذشتنهای مردم بسکه نصب العین خود دارم
بود ای درد گویا نقش پای رفتگان چشمم

چون آئینه گو خبر ندارم — آن چیست که در نظر ندارم
گویند بحسن صندلی رنگ — من اینهمه درد سر ندارم
پرواز کنم چو طائر رنگ — هر چند که بال و پر ندارم
تو این همه دشمنم چرائے — من دوست ترا اگر ندارم
ای درد کجاست پای بوسش
تا دست ز خویش بر ندارم

در دست چراغی که درین راه بگیریم — آئینه بکف از دل آگاه بگیریم
از هستی ما نام و نشانی نتوان یافت — یکبار اگر نام تو الله بگیریم
هستیم تهیدست درین راه نداریم — جز آه عصائے که بکف آه بگیریم
در وادی افتادگی و خاک نشینی — جز سایۀ ما کیست که همراه بگیریم
خواهیم بهر شب که سر زلف درازی
ای درد باین همت کوتاه بگیریم

بسکه انشا میکنم در دل خود هر زبان
ناله دردی تراود از حریر خامه ام

زلف مشکینی که اینجا دل کشی ها میکند
بوی انسی میرسد از هر طرف در شامه ام

بی تصنع در نظر ها اعتبارم داده اند
درد چون خورشید پیک باشد سرو عمامه ام

ناچار اینهمه که بآزار ساختیم
خود را بیاد چشم که بیمار ساختیم

از ما حجاب وا است چو خورشید روی ما
چون سایه جای خود پس دیوار ساختیم

خود را بسان محکمهٔ جبر و اختیار
مجبور بوده ایم که مختار ساختیم

ناسازی مزاج بکس ساختن نداد
چندی بخویش اینهمه ناچار ساختیم

گویند رحمت ست لب یار بخشنی
خود را باین امید گنهگار ساختیم

لسعیت

یار دگر چو حشر بحق ست بعد مرگ
با دوستیٔ حیدر کرار ساختیم

ای زندگی بهره تو بر مزاج خویش
راهی ز خود روی همه هموار ساختیم

خود را بعالمی که بود خواب راحتش
از غفلت ست کاینهمه بیدار ساختیم

هرگز باین ستم زده دیگر غرض نبود
ای درد ما بدل پی دلدار ساختیم

بخود از تار گیسویش بسان تار می پیچم
چو او یکبار پیچد زلف من صد بار می پیچم

رهی از خود روی مستانه از بس طی همی سازم
بهر سو میروم چون موج در رفتار می پیچم

دماغی گو که بار منتی از غیر بردارم
بسر چون دود از بیباک خود دستار می پیچم

دردِ نی بهر شگفتن در چمن آورده ایم

بچشم خویش اینجا یکزمان موجود اگر گشتم
چو شبنم زانفعال هستی خود جمله تر گشتم

طلسم امتیازم طرفه رنگ جلوه ها دارد
باین هیچی که دارم عیب گر دیدم هنر گشتم

چو من کس نیست سرگردان راه نارسائیها
بهر جائیکه رفتم چون صدای کوه بر گشتم

همه او بوده ام پیش از ظهور خویشتن یعنی
بسان عکس اندر آئینه چیز دگر گشتم

چنین گرم سراغ کیست شمع زندگی من
که اینجا در وطن هر لحظه پامال سفر گشتم

چه دریابد نگاه کس من گم کرده فرصت را
نمودم چون شرر با جلوه غایب از نظر گشتم

همان یک درد مطلق بوده ام ای درد در گفتن
برای خویشتن چون سر کشیدم درد سر گشتم

زرنگ بی ثباتی نقش هستی بسکه بر بستم
گشادم چشم تا مثل شرر رخت سفر بستم

بخود منظور پرواز بلندی داشت عنقایم
من از نام آوریها در جهانش بال و پر بستم

باین ضعفی که دارم گشته ام آمادهٔ خدمت
پر کاهم ولی چون کوه دامن بر کمر بستم

چراغ خانهٔ هستی تجلی های برمی شد
گشادم هر قدر چشمی بخود زان بیشتر بستم

جمال واشده مطلق ندیدم درد من اینجا
طلسمی را چو بگشادم معمای دگر بستم

چاک جیبی کرد برپا اینهمه هنگامه ام
چون سحر غیر از گریبانی ندارد جامه ام

ساده لوحی عاقبت چون آئینه آمد بکار
مصحف رویتو مرقوم ست اندر نامه ام

هر چند که در چمن نشینم

آسمان مدان بفقر چنین پا نشسته‌ایم
از سر گذشته ایم که از پا نشسته‌ایم

در سیرگاه عشق تو چون مردمان چشم
از فیض گریه بر لب دریا نشسته‌ایم

ما را میان خاطر احباب ما بجو
مانند نقش عشق بدلها نشسته‌ایم

راست گر پرسی بطاعت از همه گو برده‌ام
خواجه میر درد را در بندگی آورده‌ام

همچو لعل از دست بی‌تاثیریم دل خون شده است
گو سراپا آتشم لیک آتش افسرده‌ام

در من و ما هست واشد از قبیل افترا
غنچهٔ نشگفته است و من گل پژمرده‌ام

تیره بختی را تماشا کن که دایم مثل درد
هر کجا من سر کشیدم هیچ و تابی خورده‌ام

بس محو تماشای بهار باغ لولاکم
بخود صد جلوه چون آئینه دارد دیدهٔ پاکم

مگر در دیدهٔ دل کحل مازاغ البصر دارم
نیارد ماسوی را در نظرگه چشم بیناکم

چو اکسیر ست احوالم مپرس از دولت فقرم
مس مردم نمایم زر ولی من خود همان خاکم

دل در بغل بشوق وصالی گرفته‌ام
این آئینه برای جمالی گرفته‌ام

بسیاری کمال بنقصم فگنده است
کم نیست نقص این که کمالی گرفته‌ام

ای درد من کجا و همای وصال کو

ز من تقریر حال دل بہ پیش کس نمی آید
زبان لکنتم در حالت گفتار می پیچم

ندارم درد ہیچ پیچ تا کسی اصلا ولی ہردم
بمن پیچید سر زلفے کہ من ناچار می پیچم

چون دل خود دار جہان نام خدا برخاستیم
لعبت ہا راستان ای کور چشمان لغو نیست
می غبار دل نشست و نہ زجان برخاست غم

نقش ما مثل نگین نشست و ما برخاستیم
از برای ہمنائی چون عصا برخاستیم
ہر کجا مائی تو نشستیم یا برخاستیم

دوستان گشتند جمع و زندگی باقی نماند
درد مجلس گرم شد وقتی کہ ما برخاستیم

مپرس از حال من غفلت مآبم
بجز لب تشنگی اندر گرہ نیست
چہ شد بخت بلندم بر فلک برد

کہ چون مخمل سراپا صرف خوابم
چو گوہر گو سراپا عرق آبم
ہلال آسا ہمان پا در رکابم

بجز دریا نہ بیند ہیچ اے درد
بہر جا وا شود چشم حبابم

وقت ست بگوشہ من نشینم
برہم شدہ است انجمن ہا
مپسند چو غنچہ دل گرفتہ

در ماتم خویشتن نشینم
تا کے در انجمن نشینم
من پیش تو گلبدن نشینم

ای درد چو گل تمام داغم

سرمایهٔ خوشی بود ای درد گریه ام
دارم نشاط بخش چو مینا گریستن

زبس از آتش عشق تو میسوخت بهار من
همه داغ ست چون نخل چراغان برگ و بار من

شدم خاک و نیاسودم که مینای فلک گردم
کند زیر و زبر چون شیشهٔ ساعت غبار من

برو واعظ عبث خندان مپرس آن اهل ایمان را
که می بخشد گنه بی توبه هم آمرزگار من

قبول رنگ غیریت نکردم صورت عکسم
بود خال و خط نقاش من نقش و نگار من

چنان در خاطر احباب جا دارم که گر میرم
بود ای درد لوح سینه ها لوح مزار من

نگردد خاطر دیگر مکدر از غبار من
برنگ سایه بر دوش من افتادست بار من

زکار خویش غافل روز و شب چون بحر میجوشم
که می غلطد نمیدانم در آغوش و کنار من

بفیض آب گلزار اینهمه نشو و نما گیرد
ز نیرنگی توان فهمید سامان بهار من

چو دست رعشه دار ای درد من از خود نمی جنبم
عنان اختیار از کف رها کرد اختیار من

بلند آوازه گردد رحمت تو از گناه من
کند نام تو روشن چون نگین روی سیاه من

بنشاند بر فلک گر طبع روشن مثل خورشیدم
همان سوی زمین از شرم میباشد نگاه من

گمان دارم ندارد بعد ازین آشفته گیسو را
پریشان لطف من گر بنگرد حال تباه من

دلی از وصل محبوبی شود گر زنده می باید
بخواند فاتحه بهر دل غفران پناه من

عنقا مگر بدام خیالی گرفته ام

پر پرواز کن دل را و مینای هوس بشکن
برنگ طائر رنگ از شکست خود قفس بشکن

دو اند هر طرف تاکی ترا پای طلب اینجا
ز دنیا آستین افشان و دست دسترس بشکن

نباید اندرین ره اینچنین بیهوده ناله ها
دل نالان خود را چون دل من ای جرس بشکن

اگر خواهی که مالد غازه بر روی تو نور او
بسان صبح رنگ هستی خود یکنفس بشکن

دل رنگین اگر داری مکن چون هرزه پا بیش
برای دست رد چون رنگ حنا از دست کس بشکن

خوش آیدم ز سرم چو تنها گریستن
کارم چو شبنم ست بشبها گریستن

چون شبنم و گل ست ملاقات ما و تو
خندیدن ست از تو و از ما گریستن

خندیدن دو کس بهم اینجا خوش ست لیک
از ما مپرس لذت تنها گریستن

تا چشم از نظارهٔ او گرم کرده ام
دارم برنگ شمع سراپا گریستن

هر طرف شوق نامهٔ من گریه آورست
از بس چو خامه کرده ام انشا گریستن

در بزم بی ثبات جهان داشت در کمین
مانند شمع چشم تماشا گریستن

خندم بسان برق بحال تباه خویش
تا کی چو ابر بیهده هر جا گریستن

گر دید بحال خسته خود هر دنی مزاج
باید مرا بعیش مهیا گریستن

تر گشت جمله دامن صحرا اکنون مرا
باید نشسته بر لب دریا گریستن

فواره وار از پی جمع خزانه
تا چند پیش مردم دنیا گریستن

چون کوه بدامان خودای درد قدم زن

گرد باد آسا چه در کار ست سر برداشتن
تیغ بر سر باید امن ایهمه مانند کوه
اهل عزت راز خودداری صسر و رافتاده است
از حقیقت نیستی آگه وگرنه هر طرف

میتوان خود را ازینجا چون شرر برداشتن
تا بکی بار خودی را بر کمر بر داشتن
آبروی خویش بر سر چون گهر برداشتن
میکشاید باب دیداری نظر برداشتن

درد آخر زندگی هم چند روزی کردن است
دل نمی باید ز دنیا اینقدر برداشتن

ندانم که عکس رخ کیستم من
کمر بسته برگشتنم هر نهوس
زمان و مکان در خور من نباشد
چو سایه ز نور تو باشد ظهور م

اگر تو نهٔ پس بگو چیستم من
چو سیماب تا حال چون زیستم من
برون زین و آنم کجا ایستم من
بهر جا که هستم ز خود نیستم من

درین بزم ای درد جز روی حدت
چو آئینه سوی که نگریستم من

بیک تغافل ازآشفته خاطری کم کن
برو مساز چو ابلیس پیشه سر تابے
مباد عذر شود بدتر از گناه مرا
بهیچ کار کتب خوانیست نمے آید

مژه بهم زن و این بزم جمله برهم کن
بیا بسان ملک سجده پیش آدم کن
جفا چو بیش ز حدست عذر آن کم کن
ز جمع خاطر خود نسخهٔ فراهم کن

نخواهم درد از تحسین کس اثبات حقیقت
کلام من بود بس در سخن فهمان گواه من

نوری بجان فزاید دل را گداز کردن
چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن

خواهم سر نیازی سازم بپای نازی
تا مدت دراری دیدم نماز کردن

نزدیک اهل دانش ای چرخ دون به پشت
دست طمع نباید هرگز دراز کردن

از بسکه جمع سازی فواره وار یکجا
طالع نگون نمودن یا سرفراز کردن

ای درد چون شرر شد دید فنا نصیبم
رفتم ز خویش از بس در چشم باز کردن

بنشین بدر بیخودی و کوس عدم زن
پائی که شکستی بسر شادی و غم زن

خواهی ندرد پردهٔ عیب و هنر کس
ای چشم کشاده مژهٔ خویش بهم زن

عنقا سر و برگی که نشانت نتوان یافت
اندر قفس نام پر شهرهٔ تو هم زن

ای ننگ عدم آمد و رفت همه هیچ ست
چشمک چو شرر بر هوس جلوه و رم زن

زاهد تو که هردم سوی محراب گرائی
بر دید انانیت خود یک مژه خم زن

جز خانهٔ دل کس ندهد هیچ صدایت
صد مرتبه دستک بدر دیر و حرم زن

دل تیره کند دعوی عیسی نفسی ها
ای شیخ ازین آئینه رو تافته دم زن

سر دفتر قدرت همه جا فرد وجوب ست
بر صفحهٔ امکان ز خط عجز قلم زن

باشد که نه جابیت ببرد هرزه دوئی ها

حیران بدو نیک خودم آه چه پرسی
چون جوهر آئینه ز عیب و هنر من

ای درد محال ست که بی مرد نم اینجا
چون زندگی اتمام پذیرد سفر من

تا بکی در یاد زلف خوبرویان زیستن
اندرین بزم خراب از ابتدا تا وقت مرگ
دل نمیخواهد باین حال پریشان زیستن
شمع سان باید همین گریان و خندان زیستن

بگذر از خلوت گزینی تا بکی از بهر نام
همچو عنقا اینهمه از خلق پنهان زیستن

صاف چون عکسم کدورت ره نیابد سوی من
شست از آب صفا آئینهٔ دل روی من
خود شناسی جلوه در اندوهناکی میکند
روی خود بنمایدم آئینهٔ زانوی من
از شهود هستی حق جا بجا برخاست ست
همچو انگشت شهادت رستم هر موی من

چون بیا سایم که صدها فتنه برپا میکند
دل نشسته روز و شب ای درد در پهلوی من

دنیا که بود خوابی یکچند دیده ام من
دارد فسانه های قدری شنیده ام من
چون کوه سر بلندی می زیبدم که اینجا
پای بدامن خود یعنی کشیده ام من
شاید بدستم آید تسکین دل که هر دم
در خاک و خون پی آن عمری طپیده ام من

ای درد چشم دامی بر من نظر ندوزد
مانند ریگ اینجا از خود بریده ام من

اگر نریخته اشک ندامت از چشمت — بشرم عرق شو و از عرق جبین نم کن

نگردد شاد که مسجود عالمی شده — بسان کعبه سیه پوش و ساز ماتم کن

جراحتی بدلت گر رسیده است ای درد
تو از گداختن خویش فکر مرهم کن

هر زمان نالم ولی پوشیده ماند راز من — همچو دل جز من کس اینجا نشنود آواز من

طایر رنگم درستی ها قفس باشد مرا — از شکست خویش می بالد پر پرواز من

حیرتی دارم که از دید حقیقت بسته است — در بروی خویش چون آئینه چشم باز من

بسکه احیای تن و جان میشود در هر نفس — از دم عیسی نباشد هیچ کم اعجاز من

آه سرد من هوا خواه من افسرده است — همچو نی جز ناله من نیست کس دمساز من

ادعای بندگی دم از خدائی میزند — در نیاز خود نما بد جلوه اینجا ناز من

دل مگر چون غنچه گل دارد آهنگ شگفت — هر سحر یک نغمه گل میکند از ساز من

ای طلسم آرای هستی نازم این نیرنگ را — پرده دار تو شدم من تو شدی غماز من

درد مثل دوره پرکار اینجا هر زمان
میکشد پنهان بخود انجام را آغاز من

در سن چو فلک بود نهان شور و شر من — صد فتنه عیان گشت چو گردید سر من

چون آئینه حیران جمال دگرانم — بر خود نفتد هیچ زمانی نظر من

زلف تو برو زسیهم بسکه نشانداست — فرقی نتوان کرد بشام و سحر من

درخواب او خیال بتان شیطنت نمود
بوده است شیخ گرچه بظاهر فرشته

ربطی بسوز دل بودم خاص بلکه درد
دارم برنگ شمع باین شعله رشته

بر دم سری بجیب و دل کرد فتح بابی
چون صبح در گریبان بودست آفتابی

باشد نمود کردن بتخانه بحر هستی
دارد چه اعتباری گر سر کشد حبابی

ناخوانده ام ولیکن دارم دلی که باشد
از فیض او بعالم هر حرف من کتابی

ساقی بده سبوی جامی هر آنچه باشد
مطرب بیار سازی چنگی دفی ربابی

پیش تو از زبانم حرفی برون نیاید
گو داشتم سراسر چون شعله اضطرابی

گردد ز شمع روشن در بزم حسن شعله
دارد ز اشک گرمم روی تو آب و تابی

اے درد هیچ اصلا ظاهر نگشت برما
فی الواقع ایم اینجا یا دیده ام خوابی

نکردی از ترحم سوی دل ظالم نظر گاهی
نپرسیدی ز حال بیقرار خود خبر گاهی

بخاطر نگذرد هر شخص را هر وقت یاد او
مگر از بهر آن شوخ ست خاطر ها گذر گاهی

چه گویم شب چسان در انتظار او بسر بردم
گهی گوشی بر آوازی نگاهی سوی در گاهی

بدین امید هر دم خامه طبع روان گردید
که باشد از زبان من بر آید شعر تر گاهی

بچندین رنگ در محفل ز مردم عذر میخواهد
نگاهش می فتد بی قصد سوی من اگر گاهی

بود هر صبح چون شام غریبان شوم طالع را
نشد بیدار گردد خفته بخت من سحر گاهی

باشد فروغ عالم از حال خستهٔ من
من بعد دل بزلفش باید کسی نه بندد

دارد چو صبح نوری رنگ شکستهٔ من
دلبستگیست اینجا مضمون نبستهٔ من

انصاف کن که ای دل پای کمی ندارد
از آه جستهٔ تو هر شعر جستهٔ من

دو بالا مینماید شعلهٔ عشقش بیان من
چه امکانست در میدان ذات بی نشان او

زبان چون شمع افگندست این آتش بجان من
یقین تو رسد ای شیخ تا گرد گمان من

شود ای درد هر دم منقلب از گردش دوران
برنگ شیشهٔ ساعت زمین و آسمان من

گردست غرق آب مرا جان سوخته
گل کرد همچو کاغذ آتش زده بدل
خورشید گرم اینهمه هنگامه کرده است
برقی شد و بخرمن شادی و غم فتاد

دارم چو شمع دیدهٔ گریان سوخته
از داغهای عشق گلستان سوخته
اندر تنور چرخ بیک نان سوخته
آهی که جست از دل خندان سوخته

دل آرزوی شعلهٔ آواز داشته است
ای درد سوختم به نیستان سوخته

دارد چو خور جمال تو حسن برشتهٔ
آهی نماند در جگر و میچکد هنوز
لعل دلم که خون بجائی تو گشته است

چون ذره جا بجا همه بیتاب گشتهٔ
خونابهٔ دلی بسرشتگی سرشتهٔ
مثل نگین بنام تو دارد نوشتهٔ

تا کجا آمد آمدت شنوم / رفت عمرے مگر نمے آئے

درد را انتظار تست مگر
تا نمایم خبر نمے آئے

کار و بار وعده ها اینجا که برهم داشتی / خاطر اغیار را از نامقدم داشتی
التماس دوستان ناید پسند خاطرت / حرف نامعقول بدگویان مسلم داشتی
محنت برباد رفت و هیچ دل راضی نشد / پاس دلهای همه ازبسکه هردم داشتی
اینهمه نامهربانی نیست معلوم چراست / بیشتر هم التفاتی گرچه کم کم داشتی
همنشینان ترا دل هیچکس غمگین مباد / خاطر ناشاد ما بسیار خرم داشتی
گریه برحال رقیبان کرده باشی کذب نیست / گاه گاهے پیش ما هم چشم خود نم داشتی

درد را اصلا سخن سازی نمے آید مگر
خود بخود یاد آمدت ربطی که باهم داشتی

نشناختی بکجا روی زکجا باین سفر آمدی / تو خراب نشئهٔ کیستی که زخویش بی خبر آمدی
ز میان عالم اختفا بکدام عزم بر آمدی / که چو شبنم اینهمه از حیا بحضور خویش تر آمدی
بتلاش کسب فنا بدو همه گم چو قطره به بحر شو / بخیال نازش این مرو که بصورت گهر آمدی
دل وحشی بودت اگر کند آئینه بتو این خبر / تو ز خود جدا شدی آنقدر که بچشم خود نظر آمدی
تو و کار تو همه ملتوی نگشوده این گره قوی / که چسان ز خویش همیروی بخودی چگونه در آمدی
ز عدم برون نجهیدهٔ ز وجود تو نشنیدهٔ / بخود این همه که رسیدهٔ بخیال خود مگر آمدی

ازان گم گشتگان شهرت آثارم که چون عنقا
جهانی واقف از نام و نمی آیم نظر گاهے

نشینم بر درت با عازم درگاه تو گردم
بر آیم نے ز در گاہے روم نی سوی در گاہے

بقید هستی خود در قفس چون مرغ تصویرم
ندیدم را ابتدا یک لحظه لطف بال و پر گاہے

بد و نیک دو عالم روشن از یک نور می بینم
نگر دو چشم حق بین احول از غیب و سبز گاہے

ترا ای درد شاید اندکی تقوی گرفت آخر
بکوی می فروشانت نمی بینم سحر گاهی

هر سو که تو یک لمحه نظر دوخته باشے
صد ریش دل و زخم جگر دوخته باشی

چون صبح بهر صبح همان چاک به بینی
هر روز که جیبم چو سحر دوخته باشی

صد پاره دل ما بچنان بود که دوزند
گر دوخته باشی بهر دوخته باشی

از زخم جگر ها که تو ئی باعث آن هم
ای سوزن مژگان چه قدر دوخته باشے

این جامهٔ تن را که بر کردی و رفتی
ای درد مگر بهر سفر دوخته باشے

گر چه گاهے نظر نے آئی
لیکن از دل بدر نے آئے

من بیچاره میروم از خویش
چه توان کرد اگر نے آئے

تا دمے یک نفس ز جا برود
بے وفا این قدر نے آئے

چه شد از من که در برم یکبار
آمدی و دگر نے آئے

هر زبان تازه عهدها داری
گرچه از عهده بر نے آئے

خواندن افسانهٔ یوسف زلیخا تا بکی

زعاشق ای صنم خود نما چه میجوئی
بسان آئینه جز خود در ما چه میجوئی

بفکر ہستیٔ خود چون سر فرو بردم
عدم کشود درے تا بیا چه میجوئی

بسان حلقهٔ دیرم زخویش گم شدگان
زسر چه مطلبے وز پا چه میجوئی

مخمس

نے مسجد و نه مدرسه بنیاد مے کنم
نے طرح دیر و بتکده ایجاد میکنم

از کفر و دین جدا غرض ارشاد میکنم
تعمیر آنچه بر سرم افتاد مے کنم

دل نام خانه ایست که آباد میکنم

در خاک و خون نشاند مرا جستجوی خویش
زخم دلم چو گل بود از دست بوی خویش

مثل جرس میشنوم گفتگوی خویش
آگه نیم ز راز دل و آرزوی خویش

بهر که می طپم بکه فریاد مے کنم

چشم چو شمع گرچه مرا بار گردن ست
محفل ز نور دیدهٔ من جمله روشن ست

داغم چو گل بهار همه صحن گلشن ست
خلقی چو نے شگفته دل از نالهٔ من ست

می نالم و دل همه کس شاد میکنم

تحقیق هر کجا که بحیرت نظر کشاد
جز جلوه اش چو آئینه ام هیچ رو نداد

وهم دوئی غرور سر هیچکس مباد
او در دلم نشسته بیا دخودست شاد

همه عمر سوی قصور بین نه بین عجز بنا جبین
چه کم است درد گناه است این که بکسوت بشر آمدی

زبس اینجا بود هر ذره خورشید تابانی
دم فرصت دهی بر باد از بهر دم آبی
نفخت فیه من روحی زبس اعجاز فرما شد
ازان شوریده حالان است این دلریش گر زیر سو

به پیش مردم بیناست هر سوی سلیمانی
لب گور است فرامش گشته در ما و لب نانی
دم عیسی بود هر یک نفس در حق هر جانی
گشاید بر لب زخمی برای خود نمکدانی

خدایم ناخدائی میکند این کشتی دل را
نیم نوح وز جوش گریه دارم درد طوفانی

ز نهال شمع گر آگهی بگداز خود مژه وا کنی
بگشاد کار تو چون گهر دل پر هوس نشود اثر
چو بزیر خاک عدم کنی تو ز خویش دعوی مردمی

تو بآن چمن ندمیده که خیال نشو و نما کنی
گره تو وا نشود اگر همه عمر صرف دعا کنی
همه خود غبار تو هم چه ضرور سر بهوا کنی

چه شدت که درد ز جاهلی چو عدو بکینه تو مایلی
تو که محو آئینه دلی همه وقت قصد دغا کنی

ای دل بی معرفت میل هوسها تا بکی
ایکه با مائی ز اول تا بآخر تو بمان
چشم عینک بر رخت بند بحیرت هر زمان

چون ز دنیا میروی اسباب دنیا تا بکی
وآن که گاهی هست و گاهی نیست با ما تا بکی
یعنی ای محو تماشائی تماشا تا بکی

درد در خویش کرد آن قصه معشوق

بسیار بوده ام چو گرفتار این قفس — اکنون که من بحال خودم گریه هست و بس

خودرا ز بندگی خود آزاد می کنم

با هیچکس مرا نه سر جنگ و نه جدال — شاعر نیم که طرح کنم رسم قیل و قال
بودست در دبیدل اگر صاحب کمال — من هم نشسته در چمن حضرت خیال

بارے بہیچ خاطر خود شاد میکنم

مخمس ۲

نے غنچه نه گل نه گلستانم — نے فصل بهار نے خزانم
از قسم ز خویش رفتگانم — چون بوے گل از دمے بمانم

بر دوش هواست آشیانم

آرام چسان کنم بدنیا — پامال حوادثم سراپا
زیر و زبر از غبار دلها — چون شیشهٔ ساعت است اینجا

هر لحظه زمین و آسمانم

نے هم نفسے نه هم زبانے — نے هم سفرے نه کاروانے
تنها من و راه بیکرانے — مانند فلک بهر زمانے

از خود سوے خویشتن روانم

زاهد به تهیهٔ وضوئے — مے خوار بخواهش سبوئے
صوفی بخیال هاو هوئے — ملّا سر گرم گفتگوئے

پندارم این که آه نفش یاد میکنم

هستی چو گلستان هوا و هوس ماند — خلقی اسیر دام تمنای خود بماند
همت مرا بسعی کدام آرزو نراند — این آب و دانه سوی گرفتاریم نخواند

یکچند پاس خاطر صیاد میکنم

زاهد بروز عالم تحقیق دم مزن — ظاهر پرست را نبود فهم این سخن
من در خیال جانم و تو در وبال تن — تو کار حق بخلق حواله کنی و من

افعال خلق را بحق اسناد میکنم

این هستی جهان که نباشد بجز نمود — دارد همان ز رشتهٔ اوهام تار و پود
خود آدم بپای خود اندر چنین قیود — چشم حباب وار بهر جا نظر کشود

دام و قفس برای خود ایجاد میکنم

پابند هیچ مرتبهٔ نیک و بد نیم — مختص به نسبتی که مقید کند نیم
با کثرت آشنایم و خود جز احد نیم — چون واحد از چه من بشمار عدد نیم

طی مراتب همه اعداد میکنم

در بزم عشق شاه و گدا را برابری ست — لیکن عدد هم آئینهٔ ناز دلبری ست
آن جلوه از اضافت صاف و کدر بری ست — هر سنگ مثل شیشه همان خانهٔ پری ست

در کوه دید خیل پری زاد میکنم

تا چند گرم اینهمه هنگامهٔ هوس — تا کی زنم بآتش دل باد بر نفس

ای روشن از شهادت تو شد شهود ما
یکذره بی تو هست نگردد وجود ما
در شعشعان مهر تو شد تار و پود ما
از وا شدن تو بال گشاید کشود ما
چون عکس از وجود تو باشد نمود ما

از بندهٔ ضعیف چه شاید بغیر عجز
هر جا ز وهم رو ننماید بغیر عجز
در خاکسار خسته چه آید بغیر عجز
از دست ما دگر چه گشاید بغیر عجز
چون سایه فرش راه تو یکسر سجود ما

زین بیش کار و بار ندامت نداشتیم
باری بسر ز فکر قیامت نداشتیم
پروای هیچ امر ملامت نداشتیم
بند دگر بپای سلامت نداشتیم
زندان ما نشد این همه بر ما قیود ما

از بسکه خانه زاد قدیم سیادتیم
امید وار فضل عمیم سیادتیم
از جان و دل فدای حریم سیادتیم
یعنی چو با بزیر گلیم سیادتیم
از ما بما سلام فرستد درود ما

ای بیخبر ز جمع کمالات معنوی
واقف ز فوج گوشه گزینان نمیشوی
ماندست از تو عالم تنزیه ملتوی
پنهان ز دیده های تو هر سو که بیروی
صف بسته است مثل ملائک جنود ما

در ما غنای فقر گرفته چنان مزاج
کی بنگرند بی سر و پایان به تخت و تاج
اینجا بعید نیست که شاهان و هند باج
روشن دلان بغیر ندارند احتیاج

من بهر چه آمدم ندانم

نے باخردم نه بے شعورم
نزدیک نگشته ام نه دورم
نے مغز تهی نه پُر غرورم
چون عکس نمائش حضورم

بے او نیم و باو بسانم

گو عشق توام گداز داده
لیکن مَنِ رو بغم نهاده
در محفل شوق ساخت باده
چون اشک ز چشم او فتاده

شرمنده به پیش مردمانم

تا عشق نه شمع بر فروزد
عاشق بهوس نظر ندوزد
نتوان قدمے براه او زد
از چار طرف هوا بسوزد

چون شعله دمے که بر فشانم

فریاد که چون جرس ز آغاز
تا حال نگشت گوش دل باز
از من نرسید تا من آواز
هر چند برائے گفتن راز

جا کرد بگوش من زبانم

اے دردِ مدام اهل دل را
تا کار گیم بکن تماشا
با نفس خودست جنگ اینجا
قد گشت خم و هلال آسا

گه تیر نجست از کمانم

مخمس ۳

خود را چو بچشم خویش آری | بر خوبی خود نظر گماری
این ظرفه خرابیست و خواری | چون آئینه جوهری که داری
عیب ست چو بنگری هنر نیست

گو جلوه فروش جا بجائی | این عقده ولی نمی کشائی
خود را تو بمن چسان نمائی | هر جا که منم تو در نیائی
جائیکه توئی مرا گذر نیست

بیدارم و جمله محو خوابم | بی پرده همیشه در حجابم
از دولت جلوه ٔ خرابم | در شرستر م حضور غرق آبم
چون آئینه چشم گرچه تر نیست

همت به بلندی ار گراید | تجرید تمام رو نماید
کارت همه خود بخود برآید | اسباب ترا دگر چه شاید
عیسی بفلک سوار خر نیست

او رخ به نهفته است زنهار | تو پرده ز روی خویش بردار
ای در در برای دیدن یار | یک چشم کشودن ست در کار
سعیت چو نگاه آنقدر نیست

مخمس

در گلشن هستی که بصد رنگ دمیدی | غیر از گل تشویش ازین باغ نچیدی

برسر چو شمع بال ہما گشت دود ما

پوشیده ہیچ راز دل و جان نکرده ایم — آن چیست کان تمام نمایان نکرده ایم
خامش زبان شعلهٔ عرفان نکرده ایم — اے درد حال خود ز تو پنہان نکرده ایم

پیداست آنچه ہست ز گفت و شنود ما

مخمس ۴

جز وحدت ذات جلوه گر نیست — کثرت که فزود معتبر نیست
ہر جا نگرے کسے دگر نیست — از اول و آخرت خبر نیست

تخمیست که تازه شد ثمر نیست

چون علم نظر بکثرت انداخت — ہر لحظه دوئی سرے برافراخت
ہر چند که باب وہم واساخت — لیکن نتوان ز خود برون تاخت

آئینه به پیش روست در نیست

نوریکه ازوست این ظہورت — بر تست محیط بالضرورت
دریاب اگر بود شعورت — یک چیز حقیقت ست و صورت

جز آب بضاعت گہر نیست

تا کرده برون ز خویشتن پا — فرسود قدم ز خود روے ہا
زینگونه کجا بری تو خود را — ہر لحظه بسان عمر اینجا

در پیش ترا بجز سفر نیست

پژمرد گل جهان ز پژمردن ما
باباعث اعتبار عالم بودیم
افسرد دل خلق ز افسردن ما
دنیا گردید هیچ از مردن ما

از بسکه تجرد ست سرمایهٔ ما
جز ما بجوار ما نباشد شخصے
وز رنگ تفرد ست پیرایهٔ ما
همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما

نے میل بسوی مال دنیاست مرا
یاران باشند و بزم یاران باشد
چندان نه خیال زشت و زیباست مرا
اکنون من و ما خوش سخن هاست مرا

بسپار بدست حق عنان خود را
اے بیخبر از حقیقت صورت خویش
از دوش بنه بار گران خود را
باید فهمید چیستان خود را

هست آنچه بهر کسے عیان ست اینجا
جای سخن از بسکه درین محفل نیست
اے درد چه حاجت بیان ست اینجا
چون شمع بگفتنم زبان ست اینجا

بر ظاهر امر صلح و جنگ ست اینجا
اعراض عیان و جوهر ذات خفی ست
وز باطن شی مدرکه دنگ ست اینجا
مشهود بچشم سطح و رنگ ست اینجا

کردیم تماشا چو جهان من و ما
بر هر که نهاد دل بعرفان کوشی
گشتیم درین بادیه مانند صبا
پر بود چو نقاره ز شور و غوغا

دیدیم هر آنچه از فلک جور و جفا
پامال حوادث زمانه گشتیم
از روز ازل بود همان قسمت ما
چون آبله داریم سرے زیر پا

ای درد علی الدوام ارباب صفا
غرق اند بانکسار از سر تا پا

دست طلب از دام هوسها نکشیدی	صد حیف که غافل بحقیقت نرسیدی

چون شمع کشودی نظر و هیچ ندیدی

زین پیش جهان بود پر از شهره و شورت	پهلو زده با پیل دمان طاقت و زورت
زد دید اجل غفلت دل داشته کورت	اکنون که رهی نیست بجز جانب گورت

از خلق چه دیدی که درین کنج خزیدی

رباعیات

الله تجلی لظهور الاسماء	ایاه وجدنا بحضور الاسماء
بالشمس کما یضیئی جرم القمر	الخلق منور بنور الاسماء
غمگین و پریشان نشود خاطر ما	جمع ست حواس باطن و ظاهر ما
مارا چه غم ست درد وقتی که بود	الله و محمد و علی ناصر ما
از داغ جنون گل ست بر سر مارا	وز آتش عشق شعله در بر مارا
ای درد بگلشن محبت یعنی	شد نالهٔ عندلیب رهبر مارا
ازبسکه ارادهٔ دگر هست مرا	پیوسته فنا مد نظر هست مرا
یاران مانند تا بحد خود ها	آن سوی خودم قصد سفر هست مرا
شک مردم فزوده ایقان مرا	جهل دگران کشوده عرفان مرا
این سستی اعتقاد ابنای زمان	مستحکم تر نموده ایمان مرا

بر خلق در واهمه بازست اینجا هر چند که تار زندگی کوتاه ست	هنگامهٔ غفلت ست و آز ست اینجا عمر طول و امل درازست اینجا
میناست اگر سر نیاز ست اینجا این محفل درد جای بدمستی نیست	جام ست اگر دیدهٔ باز ست اینجا هشدار که بزم امتیاز ست اینجا
اے درد سر انچه در وجود ست اینجا گردون بپشتی که خم شد از بهر رکوع	تبعیت حکم او نمود ست اینجا خورشید سرے که در سجود ست اینجا
ای کرده خراب عمر در چون و چرا از ما بجز اقبال نه بینے گاہے	عارف نشدی اگرچه گشتی ملا هر چند که ایراد نمائے بر ما
جوع و عطش ست آب آتش فقرا دیدیم که اغنیا بسے محتاج اند	از فرش زمین ست فراش فقرا اے درد معاش ست معاش فقرا
در هستی و نیستی خود غور نما چون شعلهٔ جواله درینجا دارد	پنهان بفنای تست صد گونه بقا از خود روے تو جلوه پردازی ما
چند انکه ز خود برد فنا ها مارا طاؤس بهار آن جهان گردیده	اسباب بقا گشته مهیا مارا رنگے که ز رخ پریده اینجا مارا
در باغ وجود کی دمیدیم اینجا غیر از نیرنگ خفتگی هیچ نبود	بو دست عدم گلے که چیدیم اینجا خوابے بیداری که دیدیم اینجا
همت به دنائت آنکه بنهاد اینجا	ناموس وجود داد بر باد اینجا

پاکان ز عروج سرکشی ها نکنند
آب استاده بر نخیزد از جا

گاهی سحرست و گاه شام ست اینجا
از کون و فساد انتظام ست اینجا
مانند شرر مشو ز هستی غافل
در چشم زدن کار تمام ست اینجا

از حرص گر آستین فشاند دل ما
چون شه چه عجب که حکم راند دل ما
ای **درد** هزار سلطنت مفت بود
جمعیت از هم رساند دل ما

بر دوش هوا بسته نفس محمل ما
حیف ست که هیچ هوسی در دل ما
حل همچو حباب گرچه کردیم ولی
جز هیچ نداشت در گره مشکل ما

هر چند کند زمانه کام خود را
از دست مده تو اعتبار خود را
از پای فتاده ایم چون سایه ولی
بر کس نفگنده ایم بار خود را

باعث شده بر عروج ما پستی ما
هشیاری ما فزوده بر مستی ما
آگاه ز آگاهی خود ساخته است
عارض شده غفلتی که بر هستی ما

فریاد که حسن بی حجاب او را
در پرده نهفت پردهٔ کوری ما
صد جلوه نمود یار و ما بیخبران
افسوس نداشتیم چشم بینا

گاهی خلش غرور باشد ما را
گه ناخن عجز می خراشد ما را
ما هیچ نه ایم **درد** وهم هستی
هر لحظه بصورتی تراشد ما را

یک عمر ز دور می شنیدم او را
در بر بخیال می کشیدم او را
اکنون که چو آئینه رسیدم پیشش
خود را او دید من ندیدم او را

خواهی که کند روح تو پرواز کمال ؛ در عشق خدا
هر لحظه مرا برد یقین دل من ؛ بی شبهه و شک

پیدا بکن از قوت ایمان پر و بال ؛ با صدق و صفا
جائیکه نباشد گذر وهم و خیال ؛ ای درد آنجا

مدتی شد که ندیدست رخ خوب ترا
حق بجانب تو اگر شیفتهٔ ناچاری

تو چه دانی که چه حالت شده مجذوب ترا
درد من دیده ام آن صورت محبوب ترا

بود اوج دو عالم پستی ما
چه شد برخاستم از خلق بنشست

ظهور نشأتین از هستی ما
بلوح دهر نقش هستی ما

بسکه روز و شب خیال یار میباشد مرا
مثل آئینه سراپا غرق اندر حیرتم

میروم در خواب و دل بیدار میباشد مرا
در نظر هر دم همان دیدار میباشد مرا

مگذاشته یک لحظه بما یاد تو ما را
از درد جدائی تو بیتاب و خرابم

قَدْ كَانَ لَنَا ذِكْرُكَ لَيْلاً وَنَهَارًا
أَذْهَبْتَ مِنَ الْعَاشِقِ صَبْرًا أَوْ قَرَارًا

چو نقش نغمه از بس گشت معنی جلوه گر اینجا
ز خود رفتن بهار طرفه دارد تماشا کن

ز دست شمع میگیریم ما کار بصر اینجا
که مثل صبح باشد هر نفس رنگ دگر اینجا

ز بس آن معنی مطلق بود زیب بیان ما
چنان گم گشته نام آوریم ای درد در عالم

چو خامه آشنای هر لغت باشد زبان ما
که چون عنقا همین نام ست بس اینجا نشان ما

الهی مست وحدت کن دل دیوانهٔ ما را
ز خود پر ساز مثل زندگی پیمانهٔ ما را

ندانستم که اینجا هستی موهوم میگوید
به بیش هائی خواب عدم افسانهٔ ما را

چون نقش قدم مدام اے طبع دنی	در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا
اے بیخبر از گردش حال من و ما در دشت ظہور اینہمہ چون جادو	در صورت عجز کن نمودی پیدا آوردہ ترا بعرصہ پامالے ہا
در سینۂ ما دل ست آئینۂ ما اے درد عجب صفای ذاتے دارد	با خویش مقابل ست آئینۂ ما ہر چند کہ از گل ست آئینۂ ما
عشق تو گرفت اشتہاری از ما در مجلس عشاق پس از ما اینجا	دیگر نشد ست ہیچ کارے از ما جز ذکر تو نیست یادگاری از ما
از روز ازل بہر دل خالے ما چون طائر رنگ بار کردہ یعنی	پر مہمے نمودہ بدحالۓ ما پرواز بدوش بے پر و بالۓ ما
ز جوش جنون عشق میخانۂ ما در دیدہ تصورش ز دل می آید	جا کردہ بدل صورت جانانۂ ما از شیشۂ پری میچکد بہ پیمانۂ ما
ہر نقش کہ در خیال بندند اینجا در نفس مجردہ ز آلات حواس	با خویش برند چون پسندند اینجا مانند نگین نقوش کندند اینجا
چیزے کہ بعالم شہود ست اینجا اینہا ز قماش غیب آگاہ نہ اند	نزدیک عوام در وجود ست اینجا از تار نگاہ تار و پود ست اینجا
ترک دنیا ز بس مدام ست مرا سقف و در و دیوار ندارم اے درد	در حالت تجرید مقام ست مرا مانند کمان خانہ بنام ست مرا

در خلوت ما که رشک صد انجمن ست
عالم آئینه خانه است و مارا
با خویش زبان چو شمع گرم سخن ست
هر سو که اشاره ایست با خویشتن ست

کی شمس و قمر نور سما و ارض ست
در عرصهٔ خلق ظلمت غیر کجاست
خورشید دگر نور سما و ارض ست
الله اگر نور سما و ارض ست

هستی و عدم خراب میخانهٔ اوست
چشم دل تو اگر حقیقت بین ست
امکان و وجوب مست پیمانهٔ اوست
هر ذرهٔ خلق روزن خانهٔ اوست

فهمی تو اگر ظهور کونین ز کیست
نصب العین چو صبغة الله بود
پیش تو برابرست چه مرگ و چه زیست
معلوم کنی تلون عالم چیست

گر باد نسیم مست بوی تو گذشت
یارب چه قدر بخلق نزدیکترے
در فصل بهار محو روے تو گذشت
هر کس که ز خود گذشت سوے تو گذشت

آن دل که همه وقت بحق آگاه ست
در دیدهٔ مردمان اهل تحقیق
خالی ز خیالات گدا و شاه ست
مصراع دگر ز هر بیت الله ست

بحر هستی که در خروش افتادست
یارب مددے بیخودی میخواهم
از کشمکش علم بجوش افتادست
بار دو جهان بر سر هوش افتادست

اینجا که بلیهٔ تقید عام ست
زندانیٔ قید هستیم چون طاؤس
آزادگی اے درد خیال خام ست
هر نقش پری که هست چشم دام ست

اطلاق و تقید از چه ممتاز جلی ست
در مرتبهٔ جمع همان یک معنی ست

امروز که واکرد ز رخ یار نقاب
از هجر و وصال او چه گویم که مرا
در پردهٔ بی پردگی آمد بحجاب
دریا ز دشت و مشت خالی چو حباب

گه درد ترا غفلت دل کرد خراب
ای بیخبر اینهمه غنودن تا کی
گه آگهیت فگنده اندر تب و تاب
بیدار تمام باش یا خوب بخواب

ای درد مرا ز نغمه هایم دریاب
ای زمزمه پرداز بان قانون
آهنگ من از صوت و صدایم دریاب
تفصیل مقامم از نوایم دریاب

ای کرده تمام عمر در بحث خراب
زین بیش باهل ذوق ابرام مکن
یک نکتهٔ خاموشی ست صد گونه کتاب
دیگر چه سوال ست که دادیم جواب

امکان که سراسرست معروف بعیب
هر چیز که پیداست بضدش پیداست
شد محو کمالات وجوبی لاریب
آورده شهادت همه ایمان بالغیب

دریا چو فرو رفت بخود شد گرداب
این موج ظهورست وگرنه ای درد
وقتیکه کشود چشم گردید حباب
گرداب و حباب و موج باشد همه آب

سرگشته شد از گردش حالم گرداب
سوز جگر من جگر آتش سوخت
از من آموخت بیقراری سیماب
دریادلی ام کرد دل دریا آب

ای از غم بود و باش خود گشته خراب
وادیٔ توهم شده مثل سراب
از اوج فنا در نفسی بکشاید
وهمی که گره بسته دمی همچو حباب

عالی و دنی بر تو نظر دوخته است از فیض تو آب و رنگ روی زمین	وز حسن تو ناز هر کس آموخته است وز نور تو بزم انجم افروخته است
دردانکه بمیدان بلا تاخته است در عشق تو چون بسمل و پروانه و گوی	از خویش بریده با تو پرداخته است جان داده و دل سوخته سر باخته است
ظاهر ز تو گرد عقل معقولیست افراد وجود موجد و موجود اند	در پرده نهفته از تو مجهولیست مرآت تو علیت و معلولیست
گه نالهٔ دل مرا صدای چنگ ست از نغمه شکر و شکوه ام نیست گزیر	گاهی دلم از نوای نی دل تنگ ست تا تار نفس هست همین آهنگ ست
این کون و مکان جمله ز آیات حق ست اثبات خدا آنچه کنی نفی تست	مظهر پی اظهار ظهورات حق ست نفی که نمائی بخود اثبات حق ست
انسان که آخر شد ز حیوان و نبات حاصل ز تنزل نبود غیر عروج	اکمل گردید از همه موجودات حق را خوانی اگر رفیع الدرجات
انوار عقول مشعل منقل اوست از بسکه وجود ست بهر شی اقرب	بر آئینهٔ جسم همان صیقل اوست هر چیز که هست صادر اول اوست
هر پست و بلند واقف راز هم ست این نغمه ظهور از تقابل دارد	چون زیر و بم ساز باواز هم ست هستی و عدم زمزمه پرداز هم ست
گه رنگ طرب بخاطر آمیخته است	گه گرد ملال سر بسر بیخته است

فهمیده بعمرو زید بنگر کاینجا	جزئیست تخیل و تعقل کلیست
وحدت نظاره بازیکتائی اوست تنزیه تجرد و تقیید تشبیه	کثرت آئینه دار پیدای اوست سلب و ایجاب وصف رعنای اوست
ناچار اے درد درجهان باید زیست مردن بمراد خود میسر گر نیست	هرچند که شد زیست گران باید زیست چندی بمراد دیگران باید زیست
گو رمز حقیقتی که هستیش نگفت گلزار جهان طرفه سرای کهن ست	گو گوهر معنے که ایجاد نسفت اے درد کدام گل که اینجا نشگفت
تمییز که غیر نقش تشویش نه بست گفتم وحدت چنان بکثرت گنجد	هر لحظه به نیرنگی رنگے بپیوست دل آمد در پیش رویم آئینه شکست
آن ذات غیور بار باخویشتن ست گنجائش غیر در حریمش نبود	وآن آئینه رو دوچار باخویشتن ست او را همه کار و بار باخویشتن ست
انسان که جناب او جناب عالی ست در بزم خیال او که رشک خلد ست	اے درد عجب درگه فارغبالی ست چون آئینه جائی هرکه آمد خالی ست
چشمش گردد دیدن فانوس خودست در بزم وجود بے سبب نامده ام	گوشم همه بر صدای ناقوس خودست چون شمع مرا سر قدم بوس خودست
خمار خمار گر ز صهبا بشکست اینها همه بندهٔ هوای نفس اند	در محتسب از غرور مینا بشکست من بندهٔ آن کسم که خود را بشکست

در خاطرت ار شاد اگر منظورست
خود را شب و روز صرف یاران سازی
عزلت ای درد پر ز مسلک دورست
اجرای طریقهات اگر منظورست

گر داعیهٔ محیط دارد سیلت
چون قبله نما اگرچه گردانندت
خار و خس این دشت نگیرد ذیلت
باید که بسوی یار باشد میلت

ای درد اگر ز اصل و فرعت خبرست
در آدم بود ذریاتش پنهان
دریاب که تفصیل با جمال درست
در تخم چنانکه برگ و بر مستترست

از عقل بمیدان جنون باید تاخت
عمریست که از خویش جدا می تازم
وز عرصهٔ وهم خود برون باید تاخت
هرچند ندانم این که چون باید تاخت

سوی اجلم بسکه سفر دمبدم ست
ای درد بگوش من صدای کریال
هردم پی قطع راه مثل قدم ست
بانگ جرس روندگان عدم ست

چشم ست اگر همیشه بیمار خودست
حسن آئینهٔ جمال توحید بود
در زلف پریشان سر و کار خودست
هرکس اینجا بجان گرفتار خودست

ای رشک بهار در هوای کویت
از برگ گل این باغ بچندین صورت
هر سو رفتم همان گذشتم سویت
دیدم روی تو و شنیدم بویت

درد آنکه هوای تو بسر داشته ست
مانند حباب قطرهٔ اشک نریخت
راز دل خویش مستتر داشته است
هرچند مدام چشم تر داشته است

ای درد هر آنچه هست اینجا هیچ ست
هیچ ست تمام این تماشا هیچ ست

حیرت زدهٔ طلسم هستی شده ایم		کاین بحر چه موج ها برانگیخته است
ای کرده خراب فکر چون و چندت همواره بهر از پی خود کوشش کن		آورده هوا و حرص اندر بندت غیر از تو کسی نیست که گوید پندت
در بزم خیال تا که رشک چمن ست ما آئینه دار گلشن تنزیهیم		اے درد گل حسن دگر خنده زن ست بے رنگ بہار ما چو رنگ سخن ست
بار هستی که دوش طاقت بشکست اکنون چه ضرور ماندنت مثل نگین		جز تهمت نام بر تو اے درد نه بست برخیز تو از میان که نقش تو نشست
آنرا که درین باغ دلش باخبر ست خود فعل جزای خود شود روز جزا		پاداش عمل همیشه مد نظر ست چون تخم بدست شاخ آید ثمر ست
خون جگرم هنوز خوردن باقی ست از کشمکش هستی آفت بنیاد		یعنی نفس چند شمردن باقی ست معلوم نجات تا که مردن باقی ست
صد حیف ز چشم گلستانی رفت ست در دیدهٔ خلد نگاه مانند غبار		در خاک ز حسن کاروانی رفت ست از پیش نظر بسکه جهانی رفت ست
مردے که بوحدت چو الف آگه گشت اے مرکز امکان همه تفصیل تست		وارست ز تعداد شش و هفت و هشت چون دائره گرد خویش مے باید گشت
برخاست اگر ز دل شهود غیرت در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست		سوی همه کس بعجز باشد سیرت چیزے که بود باعث ذکر خیرت

پنهان بکسی نه برملا باید ساخت بی ساخته باش هرچه باشی ای درد		ایشان سازند خود چرا باید ساخت در ساختن ست با خدا باید ساخت
هر لحظه بخاطرم دگر وسواس ست نی شیشه گرم نه جوهریم لیکن		هر لمحه دگر لحاظ و دیگر پاس ست دل شیشهٔ جگر عقیق و اشک الماس ست
گر خاطر تو شاد و گر غمگین ست احوال جهانیان بیک صورت نیست		اندیشه بکن که حال عالم این ست یعنی که جهان عبارت از تلوین ست
هر گل که بگلستان هستی بشگفت آن صورت موهوم که عکسش خوانند		گل کرد نهان بو بهم و در دم بنهفت بیرون و درون آئینه نتوان گفت
عشقی که نصیب باشد از روز الست یعنی شده درد چنین درمان مارا		در سینه بغیر نقش تسلیم نه بست دل آئینه بود به پهلو بشکست
این مرتبه ما که حقیقت نام ست یعنی که چو پرکار درین دورهٔ دهر		مبدا و معاد را از و اتمام ست ما را ز خود آغاز و بخود انجام ست
ای درد هوای ابر و باران بگذشت باید فهمید نشئه ز جنس پائیز		افسوس که بی صحبت یاران بگذشت نوعی که مرا فصل بهاران بگذشت
انسان که چراغ خانهٔ امکان ست خاموش بکن شمع سخن را اینجا		بر قدر بیان خویشتن انسان ست گر نغمه کن گوش زد عرفان ست
در موسم پیری که سفر در وطن ست		هر روز جواب طاقت جان و تن ست

یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم
آخر دیدیم این که دنیا هیچ ست

در حال قیامت انچه اندر خبرست
یعنی از پای خواهد افتاد آخر
در چشم یقین علامتش جلوه گرست
گردون که گرفتار بدوران سرست

در ملتِ عشق خوب و زشت دگرست
زاهد تو و گل چیدنِ گلزار بهشت
هم کعبه دیگر و کنشت دگرست
خندیدن یار ما بهشتِ دگرست

وهم هستی که بزم آراسته است
جائیکه نشست نقش مانند شرر
هر لحظه همان دید فنا خواسته است
جا گرم نکرده باز برخاسته است

این عشق مرا سخت خجل ساخته است
من هر نفسم چو شعله برخاسته دل
در بزم شعور منفعل ساخته است
اشکم چون شمع یا بگل ساخته است

نیک و بدِ تو جمله مبرهن شدنی ست
کوته شبِ عمر تو شود خواه دراز
هر عضو زبان برنگ سوسن شدنی ست
روزی یقین ست که روشن شدنی ست

در مرتبهٔ قدس عجب نیرنگ ست
در صحن چمن رنگ دگر دارد گل
تنزیه به تشبیه دران هم سنگ ست
در آئینه رنگ آن بدیگر رنگ ست

نی هیچ خیال خویش و بیگانه گذشت
الحمد لله که در راه فنا
نی وسوسهٔ خانه و ویرانه گذشت
از خویش گذشت در دم مردانه گذشت

هر چند صفا نه جا بجا باید داشت
گر شیشهٔ دل شکسته باشد اے درد
با اهل صفا دلی صفا باید داشت
یک آئینه دار بهر ما باید داشت

هر نوک قلم چو نرگس اینجا چشم ست
بیند تحریر آنکه او را چشم ست
روشن سازم هر آنچه بینم ای درد
چون شمع زبان من سراپا چشم ست

حیرت چو غبار از دل و دیده برفت
نی گفت هر آنچه بود هرگز نهفت
یعنی که به پیش من دل صاف همه
چون آئینه کرد ظاهر و هیچ نگفت

وحشت زدگی بانس آرام گرفت
غیبت بشهود و الفت تمام گرفت
گم گشتگیم شهره چو عنقا گردید
پرواز عدم وجود در دام گرفت

آید اگرت ساغر مقصود بدست
باید نشوی ز بادهٔ غفلت مست
ناکامی در کمین هر کام اینجاست
پیمانهٔ زندگی چو پر شد بشکست

ای آنکه صدای نبود در سازت
آید ز دهان دیگران آوازت
از ناموری بال کشا در عالم
نام تو چو عنقاست بر پروازت

چون خاطر من ترقی باطن جست
پندار خودی ز دل برون کرد نخست
یعنی ز شکست خویش اینجا ای درد
چون رنگ زدم پر پرواز درست

ای درد اگر دل بحقیقت یارست
در صورت اخفا همگی اظهارست
چون سایه و نور در ادبگاه وجود
از خود روی تو آمد دلدارست

ای آنکه وجود بر سرت بار انداخت
سرگرم تلاش وهم پیدائی ساخت
تا هستی موهوم دواند اینجا
چون شعله جوالهٔ همی باید تاخت

آن دل که مقفل ز غمت گردیدست
ابروی ترا کلید خود فهمیدست

زین پیش بصد رنگ سخن میگفتم
اکنون ای درد در خموشی سخن ست

صد حیف که درد چشم دریا بارت
تا حال نیفگند ز پا دیوارت
اے ہستی کم بضاعت از خویش اینجا
چون قطرہ فتاد عقدہ اندر کارت

اطلاق و تقید که ہم یار اینجاست
پرواز میان دام در کار اینجاست
این بحر وجود ست که چون موج ای درد
زنجیر بپا برای رفتار اینجاست

کامل در خویشتن دوچار عیب ست
ناقص در خود ہنر شمار عیب ست
عیب ست بچشم تو چو آید نظرت
در دیدہ گلے که ہست خار عیب ست

اینجا که باگاہی و غفلت یاری ست
بے دخل تو کاروبار اینہا جاری ست
در بند کشادہ بست چشمی نبود
خواب مخمل که مو بمو بیداری ست

مرآت صفا که رنگ در سینه نداشت
باہیچکسی محبت و کینه نداشت
آثار وجود ہر کس آید پیشش
روے که بتو نمود آئینه نداشت

اے درد بچشم عارف پاک سرشت
فرقے نبود میان آئینه و خشت
صوفی در سینه راز سکری که نگاشت
در میکده ساقی بخط خام نوشت

اے درد ترا اگر طلب معشوق ست
واندر دل تو تاب و تپ معشوق ست
ار تودۂ خاک گل کند بوسۂ آن
چون تیر بقسمت از لب معشوق ست

امکان و وجوب چونکه با ہم پرداخت
ممکن مرکب برابر واجب تاخت
ہر ممکن موجود دل چون لاله
از داغ تقید سپر اینجا انداخت

نبود فرصت کار بکه بسے کار مرست
یکسے کار ندارم بکسے کار مراست

سفتهٔ طول امل دردنه بینی بدلم
چون سحر زیر فلک بانفسے کار مراست

قطعه تاریخ تسوید حضرت نالهٔ عندلیب که مصراع آخر تمام بے کم و کاست مادهٔ تاریخ ست

سال تاریخ این کلام شریف
که بسوی حق انجذاب نماست

کرد الهام حق بگوش دلم
نالهٔ عندلیب گلشن باست

اے ازپئے نور جان شہودت باعث
وز بہر ظہور تن نمودت باعث

ہر چیز برائے خویش باعث دارد
شد بہر وجود ما وجودت باعث

درد آنکه بغفلت نه پسندید عبث
بر ہر چه نظر کشود کی دید عبث

شد محو شہودت اے حکیم مطلق
چند انکه عبث نیز نفہمید عبث

امروز نگشته است عالم حادث
عالم آدم شدست باہم حادث

در علم خدا مدام ناپیدا بود
یعنے ز قدیم ہست عالم حادث

آزاد طبیعتان وارسته مزاج
اے درد نگردند بزینت محتاج

یعنے چون میر گنجفه این شاہان
بر سر ننہند گر بدست آید تاج

عالی نه زخود باہمه ما باشد کج
کج فہمی سافل از خطا باشد کج

چون عقده کشائی دهان صائم	موقوف بناخن هلال عیدست
ای بیخبر از معرکهٔ بعد ممات	رو حرف نما بفکر آن جمله حیات
طی عرصهٔ زندگی آگاهی کن	خواهی که بخوبی آئی اندر عرصات
آن بت که تمام عمر در کین من ست	سرمش همه بر خلاف آئین من ست
گفتم اورا ز کفر بیزارم من	گفتا که چنین مگو که آن دین من ست
آن دلبر شوخ خوش ادا را عشق ست	آن مطربهٔ نغمه سرا را عشق ست
آزاد من این نغمه چو بشنید از د	فریاد برآورد صدا را عشق ست
چشم تو مثل آئینه گر محو ظاهر ست	پیش نظر هر انچه بود نقش خاطر ست
هر وقت در حمایت او زیست میکنم	اے درد بنده را همه جا خواجه ناصر ست
غیر بیکاری من گم گشته را در کار نیست	بار یاب کیستم کاینجا بخویشم بار نیست
حیف صد حیف ست مثل آئینه از سادگی	محو دیداریم و ما را لذت دیدار نیست
بت من که در کف حنا بسته است	ندانم که در دل چها بسته است
چنین تیره بخت و پریشان که است	مگر دل بزلف تو وابسته است
هر که آمد در جهان با خاطر ناشاد رفت	گرد وا چشمے و چون نقش قدم بر باد رفت
وعدهٔ وصلے که خود با من مکرر کرده بود	چون بیادش میدهم گوید مرا از یاد رفت
آن بیوفا که در سر اعدا نشسته است	هرجا بود همان بدل ما نشسته است
چون نقش ما بچشم رود در رهِ فنا	هرچند خاکسارِ تو از پا نشسته است

ازفیض تو ہر خرابہ معمور آمد بخت سیہش رُخت زعالم بربست	ازلطف تو ہر غمزدہ مسرور آمد ہر سایہ کہ زیر سایۂ نور آمد
زد شعلہ چو حسن دلفروزش خوانند خلق ست عبارت از ظہور خالق	گل کرد چو نار عشق سوزش خوانند خورشید چو جلوہ کرد روزش خوانند
ہر جا کہ ترا جلوہ گری خواہد بود در صفحۂ امکان طرفت گر نبود	دل در صد پردہ دری خواہد بود باطل چون سطح جوہری خواہد بود
باطل نبود جہان حکمت بنیاد میخواست کہ بر خویش نظر بکشاید	بیہودہ مدان کثرت نقش ایجاد غیرتیت ما آئینہ در دستش داد
ادراک مراد عوت پیدائی کرد زین بیش نداشتم دماغ صحبت	فریاد کہ رسوائی شناسائی کرد علم ست کہ این انجمن آرائی کرد
مہمانی رنج والمے باید کرد فرصت مفت ست ای رہی غافل	دل را آباد از غمے باید کرد شادی گر نیست ماتمی باید کرد
سر رشتۂ نظم یاد من برہم خورد تا جمع نمودیم چو مژگان خود را	چون گل اوراق این چمن برہم خورد اے درد ہزار انجمن برہم خورد
دیدیم کہ در مجمع خلق سلے بود از محفل کثرتِ تشتت بنیاد	اے درد بجز نزاع ما و تو نبود برخاست دل و بکنج وحدت آسود
شخص انسان کہ شان اعظم دارد	دارد بخود آنچہ ہر دو عالم دارد

در ذات خودش نیست کجی گردش
رفتار فلک نسبت با باشد کج

هنگامهٔ مهر و شورش کین همه هیچ
پوچ ست اگر هیچ باشد میلت
گاه سبکی و کوه تمکین همه هیچ
ای شخص تو هیچ تا بکی این همه هیچ

این دانه و گاه و آب و آتشت همه پوچ
یعنی که تردد معاشت همه پوچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست
فکر و اندیشه و تلاشت همه پوچ

ترسم همه شب ز شومی مقدم صبح
من شمع و ز حال شمع کشته پیدا
از شام در آتشم نشانده غم صبح
کار دم شمشیر نماید دم صبح

گر دانهٔ اشک گشته یار تسبیح
قاسی ست و گر دل تو میدان بیقین
بهر تو مبارک ست کار تسبیح
زنار شده ست رشته دار تسبیح

هرچند ریا پیش همه است قبیح
لیکن دارد کشایش رزق صریح
این زاهد خشک هر زمان میسازد
روزی پیدا ز دانه های تسبیح

هر چند رسد بر آسمان اوج ملخ
لیکن سر دار چون ندارد در خویش
از حد گذرد تلاطم موج ملخ
برباد همیشه میرود فوج ملخ

از گل تر و تازه تا بکی این رخ سرخ
روی تو سفید اندکی غور بکن
بالکل تر و تازه تا بکی این رخ سرخ
چون گل تر و تازه تا بکی این رخ سرخ

ای در دو دلی که راز حق را فهمید عارف دانست آنچه عارف دانست		هر بحث همان حجت مولی فهمید ملا فهمید آنچه ملا فهمید
هر صبح چو صبح سینه شق باید کرد بر هستی بی ثبات مثل شبنم		هر شام جگر خون چو شفق باید کرد سر تا قدم از شرم عرق باید کرد
نیرنگی تشبیه ضرورت افتاد آن دل که چو آئینه صفا آئین بود		در عالم تنزیه کدورت افتاد اکنون بگرفتاری صورت افتاد
هر لحظه به طبعم هوسی می گردد یارب تو مرا به خویش گرویده کنی		در دامن دل خار و خسی می گردد ترسم که به من خلق بسی می گردد
دیدیم چو گشت زار آب و گل خود جیبی بدر و بکن تماشای بهار		جز او نگرفتیم ز خود حاصل خود ای دانه توئی عقدهٔ صد مشکل خود
در بطن به تو هر گدا و شاهی دارد یعنی که بسان دانه های تسبیح		گر حال خوشی و گر تباهی دارد هر دل در خود نهفته راهی دارد
ای آنکه وجود تست هر جا موجود شد مادهٔ ات علت ایجاد صور		وصل بتو نشناخته کس را موجود در صورت نیست جز هیولی موجود
آن نور که زو ارض و سما روشن شد پوشیده نماند هیچ از جلوهٔ او		از حضرت انسان همه جا روشن شد چون آئینه تا دیدهٔ ما روشن شد
گه خال او را و گاه خط می گویند		یاران از حسن هر نمط می گویند

لیکن نتوان یافت به بحر کونین
این گوهر نایاب که آدم دارد

آنانکه به تحصیل نظر داشته اند
خرمن خرمن ز علم انباشته اند
هشدار که برگ و بار گل خواهد کرد
این تخم که در مدرسه ها کاشته اند

کیفیت چشم تو بخاطر جا کرد
مستغنیم از کشمکش صهبا کرد
بر دل چو نظر فتاد از خود رفتم
این شیشه مگر نشئهٔ می پیدا کرد

آن جلوه که از طاق شعورم افگند
بر خرمن هوش برق طورم افگند
تا پردهٔ راز از قربیت ندرد
نزدیک شد آن قدر که دورم افگند

درد آنکه از وگرمی صد محفل بود
روزی دو سه زین پیش درین منزل بود
رو بر سر تربتش بجان آگاه
کین مشت غبار در زمانی دل بود

اندیشه اگر چه پیش و پس میگردد
در خویش دلی بهر نفس میگردد
نی هیچکسی شریک هستی باشد
هستی نه شریک هیچکس میگردد

آن جلوه بدیدیار خواهد گردید
رازش همه آشکار خواهد گردید
ما آئینه ایم و خودپرست ستنگار
ناچار بما دوچار خواهد گردید

هر چند که صد جلوه نمودست وجود
واکرد دل به چشم غیر حیرت ننمود
معلوم نگشت انکشافی که مراست
بکشود که و بر که کشاد و چه کشود

فهمید نصیب دیده نتواند شد
توحید نصیب دیده نتواند شد
ابصار ز ادراک شهودش محروم
این دید نصیب دیده نتواند شد

سازِ سفری اکابر آراسته اند
ما هم برکاب گر چنین خواسته اند
ای درد تو هم برای تعظیم کنون
برخیز که اهلِ بزم برخاسته اند

حیرت از چشم گفتگوها فگند
یاس آمد و از دل آرزوها فگند
چون برق و شرار نارسائی تلاش
آتش در جان جست و جوها فگند

در بحر تو ای حباب گم خواهی شد
در باد تو ای سحاب گم خواهی شد
اندک ای ذرّه سعی دیگر کاخر
در پرتو آفتاب گم خواهی شد

هر گوشه وصای صد بیابان دارد
هر غنچه به مشت خود گلستان دارد
گر عقدهٔ خاطرت گشاید بینی
هر قطره به جیبِ خویش طوفان دارد

یا رب جانی که جمله همت زاید
یا رب جسدی که کارِ طاعت آید
یا رب عملی که با تو نزدیک کند
یا رب علمی که جز تو ام ننماید

عالم که عدم بود زنی کرد نمود
در ضمنِ وجود خویش دادی تو وجود
فیض عامت گرفت در بر ورنه
کس لائق این عنایتِ خاص نبود

در عشق نه مرد خود پرستی باید
وارسته ز خویش دل بدستی باید
ای آنکه پُری ز باد دعوی چو حباب
البته ترا بخود شکستی باید

در فقر نه جاه و نه تجمل باید
نی فکر خسر و نه بارونی جل باید — باشد تا
ای درد متاع خانهٔ درویشان
تسکین و رضا صبر و تحمل باید — باشد

خواهی که شود درد و جهانت بهبود
در بندگیِ رسول باشی بسجود

این طرفه که انچه مے نمایند عیان		هم راستی ست و هم غلط می گویند
سلطان که باسباب هوس می نازد		بربال و پر خود چو مگس می نازد
درویش که بینوا و بی پرواست		بر خاطر بے نیاز بس می نازد
اے درد ترا نه هم نشینے باید		نے یار و ندیم و نے قرینے باید
اکنون که نشسته در ین کلبه ترا		چشم و دل و اشک و آستینے باید
یک لحظه اگر دهر به باغت دارد		چون لاله مدام داغ داغت دارد
بر صحبت رنگین کسان دل نه نهیم		تنهائی ما عجب فراغت دارد
تا کے به تلاش مال خواهی کوشید		با هر بد و نیک دهر خواهی جوشید
پوشیدن جامه ها مکرر شده است		اکنون از خویش چشم باید پوشید
دردی که زمانه گه بدردش نرسد		آسیب ز دست گرم و سردش نرسد
دریاب که یاس میرساند دل را		جائی که رسیدگی بگردش نرسد
گر مردم محتاج ز غم می گریند		زان بیشتر ارباب نعم می گریند
وقتست که از دست زمانه اکنون		چون ابر همه اهل کرم می گریند
اے بے خبر اتفاق می باید کرد		با یکدگر اتفاق مے باید کرد
از وهم خودی نفاق خیزد غافل		از خود گذر اتفاق مے باید کرد
صد حیف که جمله دوستداران رفتند		زین دشت تمام شهسواران رفتند
اکنون من وا مانده چه سازم چه کنم		اے درد کجا این همه یاران رفتند

یک چند گرت خلق دگر خواند چه شد
پیش از افسانه نیست هستی ای درد
نام تو پس از تو بر زبان راند چه شد
افسانه اگر نماند در ماند چه شد

عالم گر نیست بود بس هست که شد
اے درد حدوث ما دلیلِ قدم ست
ور نشه نداشت ست می ست که شد
چیزی زین پیش نیز بود ست که شد

تا محنتِ کامل نه نماید استاد
یک عمر ولی جودتِ آهن طبعان
کودن نکند بخود قبولِ ارشاد
من سوخته ام نفس چو مشکِ حداد

شاهان که بر اوج خیمه آراسته اند
شام و سحری چند درین گردون شکل
مانندِ فلک شوکت ازان خواسته اند
چون مهر نشسته اند و برخاسته اند

خوبان تا کی به پای من تیشه زنند
یارب دل ما حمایتے میخواهد
در سینه خدنگهای اندیشه زنند
تا چند بتان سنگ برین شیشه زنند

گر جان علم از ناله برافراشت چه شد
بر دل نگهے میکنم و حیرانم
نور چشم ز اشک خرمن انباشت چه شد
کاین آئینه صورتی بخود داشت چه شد

آنکس که لباس عشق برخویش گزید
دیدیم به باغ از سر ناز و نیاز
جز گریه ز خویش و خنده از یار ندید
بلبل نالید و گل بحالش خندید

در پردهٔ ساز نغمه هاے ماند
وابسته بزلفِ او بود نالهٔ دل
یعنی که میانِ نئے نواے ماند
در خانهٔ زنجیر صداے ماند

اے درد جوانی ز کنارِ تو رمید
پیری بسرت سفیدے آورد دیدید

گر فهم کنی وگرنه فهمی بی شک		حق ست همان هرچه پیمبر فرمود
آنرا که ز دل حرفِ دوئی حک باشد شد ظاهر و باطنم یکی مثلِ جرس		خاطر همه بی شبهه و بی شک باشد ای درد زبان و دل من یک باشد
خلقی بتلاشِ این که می باید خورد ای دردِ من مرده دلِ ناکاره		جمعی ساعی که توشه باید برد می میرم ازین فکر که می باید مرد
آنرا که ز دردِ عشق بوئی برسد صد ریش نهفته ام بر آید از دل		اسبابِ طرب دگر اذیت بخشد چون غنچه دمی که خاطرِ من شگفد
عشقم همه شعله وار بی تاب نمود طبعم ای دردِ مثلِ می گرم و تر ست		اشکم از موجِ خویش گرداب نمود چون شمع ز بسکه آتشم آب نمود
پیدائیت آن زمان که ناپیدا بود رنگِ اظهارِ تبدل ساخته است ١٤		قدرِ تو بلند و منزلت اعلیٰ بود طاؤس به بیضه هم پرِ عنقا بود
رازِ دلِ تو سفتنی میخواهد هر دم دهنت بلب تبسم دارد		داری سخنی که گفتنی میخواهد این غنچه مگر شگفتنی میخواهد
هر دل که چو گل شگفت آخر پژمرد اینجا هر کس بطرزِ خاصی ای درد		طبعی که چو شعله گرم گردید افسرد پیدا شد و شاد گشت و غم دید و بمرد
آنانکه درین باغ بعبرت دیدند دامانِ امید پر نکردند ز گل		دل ریش شدند گر دمی خندیدند چون دامنِ گل ازین گلستان چیدند

وهم ست که جانب خود بها خواند	از گردش رنگ خویش هر سو راند
فکر من و تو که دائر اندر من و تست	فانوس خیال است که میگرداند
اے درد هرانچه مردم اینجا دیدند	ناخورده و نابرده بلاها دیدند
چون عالم خوابے که نظر می آید	با طالع خفته روے دنیا دیدند
این اهل زمانه درد نا کم کردند	بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند
از چار طرف غبار دلها چندان	برجاست که زنده زیر خاکم کردند
بعد از من و تو زمانهٔ خواهد ماند	روز و شب کارخانهٔ خواهد ماند
بالفعل هرانچه نقد حال من و تست	بهر دگران فسانهٔ خواهد ماند
هرچند جهان نه جاودان خواهد ماند	قائم نه زمین و آسمان خواهد ماند
لیکن دریاب تا که انسان باقی ست	بود است چنان که همچنان خواهد ماند
عارف نفسے عقده کشائی دارد	در خویش پیام آشنائی دارد
جون غنچهٔ گل درین گلستان یعنی	واکردن گوش دل صدائی دارد
رنگ از رخ من پریدنے میخواهد	اشک از مژه ام چکیدنے میخواهد
بے رحم بسوی من نگاهے ست ضرور	حالے دارم که دیدنے میخواهد
هر نالهٔ دل رسیدنی میخواهد	هر آه بجان خلیدنی میخواهد
بے درد براه و ناله ام گوش بنه	درد دل من شنیدنی میخواهد
شوریده سرے که بر ملامی نالد	از هر زره دیر آئے همه جامی نالد

تا چند کنی زبان درازی چون شمع	خاموشی به که صبح نزدیک رسید
تا چند جگر ز سعی خون باید کرد	منت کش سپهر دون باید کرد
اکنون که نه زر نه زور ماند نه شباب	حرص و نیاز ز دل برون باید کرد
از خود شده که هر کجا می استند	خود میرود و خود بصفا می استند
از جنبش پا نمی رود آب روان	آب استاده لی ز پا می استند
قدرے که مبا ز رود لاور دارد	آن قدر کجا شخص تونگر دارد
با آب روان تیغ همسر نبود	آب استاده که گوهر دارد
مردے باشی و پاس مروت نبود	برنالۂ درد آه سردت نبود
افسوس برین حالت بیدردی تو	صد حیف دلے داری و دردت نبود
ماهم اگر اتحاد منظور بود	نزدیک بود شخص اگر دور بود
در یکجهتی دوئی نباشد اے درد	در ذرّه و آفتاب یک نور بود
اے درد بود شخص تو وحدت بنیاد	کثرت بتوهم تو روش بنهاد
یک را دو منود ساده لوحیهایست	آئینه در دوئی بروئے تو کشاد
اینجا گل زیست چیده باشم تاید	بوئیش نفسے شنیده باشم تاید
گویند مرا تو خواب دنیا دیدے	از یادم رفت دیده باشم شاید
وقتیکه مرا باین طرف هوش نماند	از جذب و سلوک در دلم جوش نماند
من بار ز دوش خویش انداخته ام	اے درد زمانیکه مرا دوش نماند

چون تفرقهٔ لیل و نهارم گل کرد
در گلشن تمیز ز نیرنگی وہم
بشگفت گلی و نوک خارم گل کرد
صد جوش جنون ز نوبهارم گل کرد

فرصت که قدم براه سرعت بنهاد
این عرصهٔ زندگی موهوم نبود
صد حیف که جز دفتر غفلت نگشاد
غیر از نفسی چند که دادیم بباد

از حرص اگر عمر بسر می گردد
زحمت کش رنج پا نباشد تنها
آدم پی رزق دربدر می گردد
سر هم از فکر پیشتر می گردد

تا انبهی امداد شعورت نکند
آئینه دوچار با تجلی نشود
از دیدهٔ دل حجاب دورت نکند
پشتی صفا اگر کدورت نکند

آن کس که بقای خود بعالم دید
بادید فنا نگرد و آرایش جمع
فارغ ز همه ساختگیها گردید
در چشم حیات سرمه کس نکشید

دانی که نمود جلوهٔ هر جای درد
چشم نرگس کشود بر روی بهار
گر دست جدا ظهور در هر یک فرد
چشم آئینه را بحیرت وا کرد

هر راه روی که دل ز محنت در زید
تصدیع کشد سالک غافل ای درد
تا منزل مقصود درینجا نرسید
پای که بخواب رفت آرام ندید

چون جلوهٔ بهار من و ما بنمایند
جز روی تو نیست در حقیقت آورد
یک امر دو جا جدا جدا بنمایند
روی که در آئینه ترا بنمایند

دون همت اگر مال زری پیدا کرد
چون مور برای خود پری پیدا کرد

در دشتِ جنون جرس نوای شوقم	بر ہر قدم اینجا دل ما مے نالد
چندانکه بخویش گرد بادت بالید	سرگشتگی و تکدّر انجاش دید
ای خاک خیالِ سرکشیدن اینجا	بادی ست که در غبار وہمت پیچید
ہر چند پئے دید نظر می باید	و زبہرِ معائنہ بصر مے باید
تائید دلی درد مقدم باشد	با نورِ نگہ نورِ دگر مے باید
نے رختِ مرا آتشِ من می سوزد	نے خانہ ام از چراغِ من می سوزد
کارم ہمہ در پنجۂ خورشیدی ہست	جیبم چو سحر ہمے ذرّہ مے سوزد
اے کردہ خیالِ ماورائے درخود	فرقِ من و تو ہمے نمائے درخود
این دورِ دوییت سیرِ دوری دارد	چندان نروی کہ باز آیے درخود
ہمت ز بلندی آسمانی دارد	رنگینی طبع گلستانی دارد
اسرارِ زبانِ غیب از خود بشنو	چون غنچہ دلت نیز زبانے دارد
ناموسِ جہان کہ جملہ ننگی باشد	سرسبزی آن خیال بنگی باشد
ہستے کہ بریخت رنگ اینجای درد	چون صبح ہمان شکست رنگی باشد
وحدت کہ ہمہ نورِ صفا می بارد	ناچار بخود ظہورِ کثرت آرد
موقوف تجلّیش بیک صورت نیست	روے آئینۂ درد روہا دارد
انسان آگاہ تا بعرفان نبود	از لقلقۂ زبان انسان نبود
ہر چند برائے خود زبانے دارد	اے درد دلے شمع زبان دان نبود

گفتم به دل تو دلبرے میباشد گفتم باشی تو در دلِ من گفتا	گفتا آری که سرسرے میباشد حرفی ست که در شیشه پرے میباشد
رندان همه عمر مستے آماده کنند خالی ز خیالات دو عالم باشند	تا پرورشِ خاطرِ آزاده کنند پیمانۂ زندگے پُر از باده کنند
شه نیست کسے که تختِ عاجی دارد یعنے که خروس پیشِ اربابِ شعور	تا آنکه نه شاهانه مزاجے دارد سلطان نشود اگرچه تاجے دارد
اهلِ دنیا که سوے ظاهر نگرند شبها در پاسِ مال زنده دارند	از باطنِ خود پردۂ غفلت ندرند در گور بجز مرده دلے ها نبرند
تا چند بغفلت رهِ نادانی تو خواهی آسود ای ننگِ عدم ز رفتگان هم یادے تو باید کردن	تا کی ز مآلِ کار غافل مانی تو در بزمِ وجود هر شخص که رفت زین جهانِ فانی تو گویا که نبود
ندارد گل این روئے نیکو ندارد که پهلو نشینِ تو گردید امشب	شود چهره با تو چنین رو ندارد شگفتی تو حرفے که پهلو ندارد
جانے که به لب رسیده باشد ناصح که چنین به من درآویخت	اے وائے گرت نه دیده باشد غالب که برت نه دیده باشد
در آن مقام که هرگز نه ما و من باشد وجود شیفتۂ جلوه سازیِ کیشش	ز خویش گم شدگان ترا وطن باشد عدم فریفتۂ یادِ آن دهن باشد
بتقریرِ لسان رازِ محبت کَی بیان گردد	مگر مثلِ جرس دل اندرین ره خود زبان گردد

کے مرتبۂ سفلہ فزاید بہ اب	عیسی نشود ہر کہ خرے پیدا کرد
مانند شرر ہر آنکہ چشمے بگشود	از تارِ نگہ راہ زمانہ پیمود
گفتم ز ازل تا بہ ابد رہ چہ قدر ہست	گفتا کہ کشادِ رہ خواہد بود
چندانکہ ترا وہم مشکل گردد	چشمِ آرایشت مکمل گردد
جز ہیچ نیاید بہ نظر مثلِ حباب	بر خویش اگر عقدۂ تو حل گردد
ہر کس خواہد کہ درد ما را بیند	باید بہ سخن سرا را بیند
چشمے در کوش سبز باشد کہ ازان	پستی و بلندی خدا را بیند
ہر گل کہ گلستان ایجاد میدید	خون خورد بجز روے دلِ ریش ندید
اے درد بزیرِ خاک اینجا ہر کس	چون صبح سری کشید و ہستی بدرید
حیرت مہ آئینہ دیدارم کرد	غفلت ز خود و از خدا خبردارم کرد
ناکارگیم بکار آمد اے درد	پائے در خواب رفتہ بیدارم کرد
آنرا کہ فنا قبائے ہستی بدرد	کے دست بسوے جمع اسباب برد
فانی نفسے کہ ہر دم از خود گذرد	اے درد چو رنگ بے پر و بال پرد
در گلشنِ ایجاد بفضل و تائید	دارد محفوظ حق ز اولادِ پلید
کارے کہ ز دخترِ رزشبی کرد ظہور	خمیازۂ آن تاک ہمہ عمر کشید
آن شوخ پس از من بہوس میگرید	می خندد و باز ہر نفس میگرید
با مردنِ من ہیچ ندارد کاری	گریہ پیشش چو رفتہ کس میگرید

ای مرد رسیدت اگر از خلق آزار	رنجی مبر از ذلت و خواری زنهار
گر بر سر تو نهند پا مردم دهر	تو از ره انکسار سر بر پا دار
آن دم که گشاید در بخشش غفار	آید همه اسرار نهان در اظهار
در راه معیتی که دارد با ما	ما را ز جمال اوست چشم دیدار
ای درد ندیده که در دیده کور	فرقی نبود میان تاریکی و نور
پس هستی ما که از عدم ممتاز است	در آئینه علم نمود است ظهور
ای بی خبر از آب و گل تخم و ثمر	واقف نه از راز دل تخم و ثمر
آگاه شوی ز سر مبدا و معاد	گر فهم کنی تو حاصل تخم و ثمر
هر چند بود ظهور تو نور نظر	لیکن نکند نور تر ادراک بصر
خورشید تجلی تو اینجا هر دم	چون صبح ز جیب ما برون آرد سر
در عرصه امتیاز این شام و سحر	بیداری خفته بخت چون کرد جگر
در قسمت ما نیست پس از مردن هم	خوابی که در آن خواب نیاید منظر
یا بر سر و هم رنج دنیا بردار	بر دوش یقین یا غم عقبی بردار
برداشتن بار ضرور افتاده است	این را بردار خواه آن را بردار
ای درد من هیچ به بزم آثار	مجبور حقیقتم به گفتن مختار
چون دست سبو دست من آمد بی حس	چون پای خم است پای من بی رفتار
سختی دولت بظلم گردید دلیر	در جور و جفا هیچ نمی سازی دیر

درد

در ما اثر

نگرداند ز وضعِ راستی قائم مزاجان را — براه کجروی هر چند دائم آسمان گردد

روی پیری سپید روی مرا — چون دگر نو خطان سیاه نکرد

دلبران دامِ زلف ها چیدند
بنده سوی یکی نگاه نکرد

ذوق تو بکام دل مدام ست لذیذ — شوق تو مرا علی الدوام ست لذیذ
نام تو بود نامِ خدا لذت بخش — دیگر همه چیزها بنام ست لذیذ

امروز اگر اشکِ تو شوید کاغذ — فردا از تو هیچکس نجوید کاغذ
خود گو با خود حقیقت نامهٔ خویش — زان پیشتر ای درد که گوید کاغذ

از لطفِ یقین خاطرِ موقن ملتذ — از لذت ایمان دلِ مومن ملتذ

دیگر همه لذات فرامش گردد
از یادِ خدا شود چو باطن ملتذ

آن ذاتِ مقدس ست هر دم حاضر — بر حالِ جهانیان بهر جا ناظر
دستِ من و دامانِ رسول و آلش — در هر دو جهان ست محمد ناصر

ای باعثِ پیدائی هر نفس الامر — پرسی ز من گم شده گر نفس الامر
شد حکمِ تو چون نغمه بقوسِ عالم — جز امرِ تو نیست هیچ در نفس الامر

ای فطرت ہکالے و خجلت تاثیر — شرمت بادا ز طبع ذلت تقریر
گر بندهٔ حق شوی و گر بندهٔ نفس — در هر صورت ز بندگی نیست گزیر

الحق چیزے که پرده ها بردارد
یا پردهٔ دیداست یا پردهٔ ساز

در قسمت من نیست چو معدومی بس
آبم نه نشاند چون گهر گردے را

آثار وجود چو توان کرد هوس
چون لعل ز آتشم نمی سوزد حس

گر حشمت و دولت ست و هم ست و هوس
اے درد اگر همت عالی داری

در فضل و هنر شعبده باشد و بس
آن باید شد که آن نگردد هر کس

هر لحظه نما سعے به پاس انفاس
اینها آموز علم آدم شد

اسرار نفخت فیه هر دم بشناس
از جمع الهی ست این جمع حواس

اسرار خدا از دل درویش بپرس
اے بے خبران سوال مطلب که تراست

کم گو سخنے بخلق و زان بیش بپرس
قلب تو زبان اوست از خویش بپرس

اے آنکه شده حرص نصیب تو و بس
در طالع تو نیست بجز ناچیزی

بهر چه نشینے تو بسر خوان هوس
چه خفته چه بیدار بود بخت مگس

از باد غرور در دماغ هر کس
آرے بفلک برد غبار خود را

پیچیده خیال جاه صد گونه هوس
برخاست چو صبح هر کجا کرد نفس

قطعه

بطفلے و بجوانی و پیرے و مردن
بود نگاه نمودن نرا کفایت و بس
بهر کجا که رسی قصد پیش و پیش ست
که چون پیادهٔ شطرنج پس نگردد کس

اے آہن اگر بکارگاہِ صنعت	آئینہ توان شدن نگردی شمشیر
ہر شے کہ ندیدۂ عیان ہم شدہ گیر	لیکن ہمہ از چشم نہان ہم شدہ گیر
چیزے کہ در انتظار او مصروفے	چون امر گذشتہ درد آن ہم شدہ گیر
خواہی کہ شوی دوچار با جلوۂ یار	دل صاف کن و مدِ نظر ہیچ مدار

رو پیشۂ خود ساز تحیر اے درد
چون آئینۂ حیرت ست بابِ دیدار

ہر سو کہ ز اسرار نہان اند کنوز	بر بی بصران نمی نمایند بروز
اینجا آگاہ اہلِ بینش باشند	چون مردم چشم از اشارات و رموز
خواہی کہ شود شبِ تو روشن چون روز	از آتش عشق شعلہ در خود افروز
ای درد این بزم جای سوزست و گداز	بگذار چو شمع یا چو پروانہ بسوز
اے درد ز پیشِ نظر خود برخیز	رو نقد وجودِ خویش بر خاک بریز
گردید فنا نور نگاہ ست ترا	چون نقش قدم بچشم از خود بگریز
گر بر تو کشودہ است دروازۂ راز	دریاب قصور علم و با غیر بساز
آنرا کہ تو از قسم حقیقت دانے	آن ہم بحقیقت ست از جنسِ مجاز
خواہے کہ تماشا کنے آن جلوۂ ناز	از آتشِ عشق او سراپا بگداز
آہن دلیست بکار ناید اینجا	آئینہ برائے پری از شیشہ بساز
از نائے گلو ہا چو بر آمد آواز	شد صورتِ الفاظ معانے پرداز

اندیشه عبث مکن که اینجا باشد — مانند کمان خانهٔ هر کس باخویش

زد نیش بجان و نوش شکر خندش — گوید که بوعده میکنم خرسندش

ما را بچه طور درد باور آید
حرف دهنی که هیچ میگویندش

خوانم نه عوارف نه فتوحات و فصوص — شد نائله عند لیب دردم مخصوص

خلق ساخت مرا محمدی خالص — در من نبود غیر دگر غیر خلوص

در دل باید همیشه داری اخلاص — پیوسته میان سینه کاری اخلاص

از شرک و نفاق سخت پرهیز نما — مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص

سر سبز نشد هیچ گه دانهٔ حرص — آباد نگردید گهے خانهٔ حرص

چون ظرف شکسته باز خالی گردد
هر چند که پُر کنند پیمانهٔ حرص

کردی شب و روز کامرانی بالفرض — دیدی همه چیز این جهانی بالفرض

مرگ و پیری دو چار گردد آخر — صد سال اگر زنده بمانی بالفرض

یار است مرا ز خویش و بیگانه غرض — غیرش نشناسد دل دیوانه غرض

از ظرف مراد درد باشد مظروف
یعنی که بود باده ز پیمانه غرض

بر عرشش که وهم فوق فهمید غلط — بارش که نگاه متصل دید غلط

یارب چه زبان کارم و گویم که ببخش دارم چو محمدے شفیعِ محشر	باری ز گنه دارم و گویم که ببخش صد توده گنه آرم و گویم که ببخش
عمرے که شمرده ایم سال و ماهش سرگرمِ سراغ کیست یارب و رهش	مانند فلک قرار نبود یک گاهش یک خلق چو سایه میرود همراهش
چون آمدهٔ بعالمِ امکان باش اینجا ای درد خود صلائی عام ست	دیدی کن و بر وضعِ جهان خندان باش یکچند درین خانه تو هم مهمان باش
اے کرده تلف عمر گرانمایهٔ خویش از عالم غیب انچه خواہے دلست	در صحبت هر مرد فقیر و درویش اے مخزن اسرارِ الٰهی اندیش
گو خلق پر از شور و شر و غوغا باش بر صورتِ نے معنی عالم بگرو	تو از همه کس یک طرف و تنها باش بر معنی نے صورتِ حق شیدا باش
اے درد بگلشن معانی مخروش تا گل که ندا ز گفت و شنود اسرار	حرفے باشاره گو و میفهم و خموش دیدیم که غنچه لب کشود گل گوش
دہلی که خراب کرد اکنون دهرش بوده ست این نهر مثلِ روی خوبان	جاری شده اشکها بجائے نهرش چون خطِ بتان بود سواد شهرش
گو عقل و کجا فهم و کرا بینش و هوش چون شمع درین بزم عبث میسوزی	کوران و کران بهم نمایند خروش اے روشنیِ طبع تو هم شو خاموش
اے آنکه ز فکر بود باشی دل ریش	از بهرِ مکان چرا نمائی پس و پیش

بر اہلِ گدا ز دست ظالم نرسد
سیماب نگشت کشته از خنجر و تیغ

حق را نبود به هیچکس ضد و خلاف
در حضرت او که بس رحیم ست و کریم
بد ذاتی تست با تو سر گرم مصاف
طاعت مقبول نیست تقصیر معاف

ای یافته جسمت ز عناصر تالیف
شد بو قلمونیت فصولِ عالم
شخصِ تو بجا طبع گردید حریف
نی صیف و شتا و نی ربیع و نه خریف

گر دُرِّ عدن بود و گر دُرِّ نجف
آخر چه بدست تو بماند چه شرف

جز هیچ نباشد ای که داری اینجا
مانند سراب گرچه دریا در کف

ای بحرِ شفاعتِ دو عالم لائق
بی شبهه ز خورشیدِ حقیقت بجهان
دارم ز جناب تو امیدِ واثق
تو مخبرِ صادقی چو صبحِ صادق

ای بی خبر از هستیِ هستِ مطلق
کثرت نکند ترا پریشان چو شود
نگرفته از کتابِ توحید سبق
نصب العین تو معنی واحدِ مطلق حق

ای بند بعقل نیستی آگه عشق
گفتم بتو آنچه گفتنم بود اکنون
برتر بود از عقل بسی درگه عشق
خواهی رهِ عقل گیر خواهی رهِ عشق

صوفی بتصوف شده صرفِ مطلق
ملا بذکرِ نحو سیه کرد ورق

ما دل شدگان بمکتبِ عشق ای درد

اے دیدہ و فہمیدہ تو ننگ شعور — تا کے غلطے یافت غلط دید غلط
صد جوشش زند اگرچہ صہبای محیط — لیکن نرود ز جای خود پای محیط

شایانِ بزرگے استقامت باشد
آب استادہ است در پای محیط

ہر چند کہ کم کند سیہ مست لحاظ — لیکن ہمہ وقت بندہ را ہست لحاظ
با آنکہ مدام می کشی توحیدم — اے درد نمیدہم من از دست لحاظ

نفس و شیطان مدام لذات و حظوظ — دارند نہان طرفِ عداوت ملحوظ

تا حافظ و ناصر تو درینجا داری
منصور بر اعدا و ز عصیان محفوظ

سرمایۂ عشرت ست اینجا دلجمع — از جمع حواس کن مہیا دلجمع
آخر چو گلِ شگفتہ حالی بیند — ہر کس کہ چو غنچہ ساختہ باد بجمع

ہر چند ز اندوہ فزون گرید شمع — لیکن چو منِ سوختہ چون گرید شمع

اے درد اگرچہ آب گردد ہمہ تن
اما نتواند این کہ خون گرید شمع

چون دود نہ پیچد ارچہ سودا بدماغ — گردست جگر غمِ احبا ہمہ داغ
رفتند بخواب اہل بزم و ما را — باز ست ہنوز چشم مانندِ چراغ

این تیرہ دلان کہ تیر بارند چو میغ — در جور و ستم نمی نمایند دریغ

از حسن پرستی نگذشتیم آخر — حالا شده منظورِ نظر حسنِ عمل

ای درد تو لی چراغ کاشانهٔ دل — روشن بود از تو چشمِ پیمانهٔ دل
تو خانه نشین و گوشه گیری جایت — یا گوشهٔ خاطرست یا خانهٔ دل

ای درد انانیه تو خود کرده خلل — زان عقدهٔ خاطرت نمیگردد حل

خوابی که در خیال دیدی آن را
تعبیر طلب نیست چو خوابِ مخمل

ای درد بصد رنگ اگر پیدائیم — انا مرآتِ معنئ یکتائیم
چون عکس نمودِ ما وجودِ دگرست — هرچند که مائیم نگوئی مائیم

یکچند چو شعله سرفرازی کردیم — یکچند همان زبان درازی کردیم
هر سرکشئی که بود آخر چون شمع — دیدیم که صرف جان گدازی کردیم

از هر بد و نیک چون خوش و شاد شدیم — وارسته ز خار و گل چو شمشاد شدیم
یعنی دل را که باعثِ تفرقه بود — بستیم بزلفِ یار و آزاد شدیم

هر لحظه درین خانه که من می آیم — گم کرده رهِ شناختن می آیم
چون شعله کجا رسیدنم منظورست — پیوسته برون ز خویشتن می آیم

هرچند همه به آب و رنگ آمده ایم — از شیشهٔ دل بزیرِ سنگ آمده ایم
تا کی بگره فگنئ خاطر سازیم — چون غنچه ز وضعِ خویش تنگ آمده ایم

یکچند قدم براهِ افسانه زدیم — یکچند درِ کعبه و بتخانه زدیم

از نالهٔ عندلیب خواندیم سبق

شب زنده نداشتی و مردن نزدیک — مانند سحر نفس شمردن نزدیک
دل غافل و مرگ پر فریبست آورد — گل خنده و هنگام فسردن نزدیک

چشمم که چو شبنم ست ز اول نمناک — بارد همه اشک مثل باران بر خاک
یعنی که قبای هستیم را ای درد — چون صبح ز ابتدا گریبان شد چاک

گر خاطر تو هست لطافت آهنگ — بنگر بصدای خوش هزاران آهنگ
بر صفحهٔ روزگار نابد بنظر — مانند نقوش نغمه نقشی نیرنگ

ای کرده ترا تیرگی بختت تنگ — از سختی ایام مشو یاس آهنگ
هر سخت و کدر نازک و صافی گردد
آئینه ز آهن ست و مینا از سنگ

نی جام و نه مینا و نه ساقی و نه مُل — نی مطرب و نی نغمه نه چنگ و نه دُهل
هنگامهٔ هستی ست چه حسن و چه عشق — نی شمع نه پروانه نه گل نی بلبل

طفلی بگذشت و شد جوانی حاصل — پیری هم میرسد نباشی غافل
هر چند چو تار سبحه بر جای خودی — چون دانه کند قطع ره اینجا منزل

برخیزد اگر ز دل قیود باطل — محو از نظرت شود شهود باطل
یعنی که وجود حق برای اظهار — برقع افگنده از نمود باطل

زین پیش به دل ز دلبران بود خلل — خون کرد جگر درد کنون فکر اجل

گه در طلبِ کمالِ علم و هنریم
گاهی ز رهِ بیهدگی در بدریم
داریم هجوم بر لبِ بحرِ خیال
هستی پلی بسته است و ما میگذریم

فرمود چنین حضرتِ حیّ القیوم
در گوشِ دلم که ای طلسمِ موهوم
هشدار که در عالمِ کثرت هرگز
تا من هستم تو هم نگردی معدوم

ما صافدلان نه های و هوئی داریم
نی بحث بجز نه گفتگوئی داریم
جز جلوهٔ او زمانه باید طلبید
ما آئینه ایم عکسِ روئی داریم

از شرمِ ظهورِ خویش نایاب شدیم
یعنی چو حباب در دمی آب شدیم
مانندِ شرر همین قدر فرصت بود
یک چشم گشوده باز در خواب شدیم

موجود چو در عالمِ اظهار شدیم
آگه ز همه نهفته اسرار شدیم
ای درد ز نیرنگیِ خود فهمیدیم
وقتی که بصد رنگ نمودار شدیم

گر زنده ام آلوده بافکار تنم
ور مرده همان بهشت و دوزخ وطنم
یارب تو بگو بذاتِ پاکت سوگند
کز دوش چگونه بارِ هستی فگنم

کردیم گناه موردِ قهر شدیم
افسوس که تلخکام ازین زهر شدیم
هر چند زمانه کرد عصیان همه محو
شرمنده ز روی نسبتِ دهر شدیم

علمی که همه صرفِ جزو و کل کردیم
جز جهل نبود چون تأمل کردیم
اکنون ناچار بهرِ صیدِ وحشی
ما دیده و دانسته تغافل کردیم

ما پرده کشائی عالمِ کیف و کمیم
پیدا کنِ جلوهٔ حدوث و قدیم

المنة لله که آخر اے درد		در میکده آمدیم و پیمانه زدیم
گر بوده ام وگر نبودم رفتم		بال و پر جلوۀ کشودم رفتم
در آئینۀ وهم چو تمثال اے درد		روئے که ندانستم نمودم رفتم
گر مست شبابیم خراب شیبیم		ور محو هنر تمام صرف عیبیم
ستار عیوب نیست جز پردۂ غیب		مشتاق لقائے پرده پوش عیبیم
هرچند هزار جلوه پیدا کردیم		آخر همه را بخویش اخفا کردیم
چون کاغذ آتش زده در ما پوشید		حیرت که بصد رنگ تماشا کردیم
جاهل طبعیم گرچه با عرفانیم		طفلیم هنوز گو مطول خوانیم
حرفے از ما دگر نباید پرسید		نامید انیم انچه ما میدانیم
هرچند که سفلیم لیک اعلائیم		سنگیم ولے کعبۀ هر بینائیم
جز نام دگر ترا نباید طلبید		مانند نگین جلوه گه اسمائیم
گرم سفرم ز منزلی میگوییم		افسانۀ شوق محملے میگوییم
این قافلۀ مست می بیدردی ومن		بابانگ جرسم درد دلی میگوییم
هرچند که من دل فضولی دارم		فهمید کج و طبع جهولی دارم
باانیهمه اے رحمت بی علت حق		از درگهت امید قبولی دارم
گاهے تلف شادی بیهوده شدیم		گه با غم بیفانده آلوده شدیم
گلگشت گلستان تخیل کردیم		از گردش رنگ خویش فرسوده شدیم

ہرچند ہمہ پا و سر و اعضاییم	لیکن آنم کہ جملہ ناپیداییم
اے فرد زمانی کہ سخن میگوییم	چون نغمہ ز سازِ خود برون مے آییم
نے شاہی و رد و نہ گدائے داریم	نے سازِ غنا نہ بے نوائی داریم
نے نشئۂ نارسا و نے نالہ رسا	فریاد ز دستِ نارسائی داریم
در سر نہ ہوائے مال و جاہی دارم	در دل نہ غمِ زر و سپاہی دارم
صاحب نظری توجہی گر بکند	چون آئینہ چشمِ یک نگاہی دارم
برہم چون گل ز دستِ اوراقِ خودیم	آتش زدۂ شرارِ چقماقِ خودیم
از ماست ہر آنچہ درد بر ماست ہمہ	ای وای کہ با این ہمہ مشتاقِ خودیم
چندی کہ معاش کامرانی کردیم	غافل ز معاد زندگانی کردیم
اے درد کجا ز دستِ دشمن آید	ما آنچہ بخود ز مہربانی کردیم
ہر جا ز نئے و چنگ صدا می شنویم	آہنگِ ترا نامِ خدا می شنویم
گر چشم کشائیم تو مدِّ نظرے	ور گوش نہیم ہم ترا می شنویم
پختیم خیالِ خام پیدا کردیم	آزاد شدیم دام پیدا کردیم
یعنے اے درد ہیچو عنقا اینجا	گم گردیدیم نام پیدا کردیم
عمریست کہ وابستہ بتارِ نفسیم	یعنے ز شکنجۂ ہوا و ہوسیم
معلوم نشد مرا ز فہمِ ناقص	یارب ز کجاییم بجاییم چہ کسیم
گر قطرۂ آبیم و گر دُر شدہ ایم	نے صورتِ عجز و نے تفاخر شدہ ایم

از هستی ما فنا پذیرد صورت	مانند سراب نقش بند عدمیم
نے لشکر و فوج پادشاهی کردیم لے درد بدولت فقیرے اینجا	بر مسند فقر کبریائی کردیم در کسوت بندگی خدائی کردیم
گر کشتهٔ عیشیم و اگر غمزده ایم زین پیش نداشتیم کاری با خویش	از دولت او درد بایں عربده ایم از راه نمائیش بخود آمده ایم
عمری ست که چون زلف پریشان خودیم تا جلوهٔ یار جلوه گر شد در ما	چون غنچهٔ گل سر بگریبان خودیم آئینه صفت همیشه حیران خودیم
هر چند که صافیم کدورت اثریم یعنی که بغفلت کدهٔ خلق اے درد	محویم ولے همان پریشان نظریم چون آئینه چشم باز و ما بیخبریم
وحدت شده سامان بهار چمنم در گلشن دهر درد چون خوشهٔ تاک	بیرون ز خودم ببرد حب وطنم خود شیشه و خود باده و خود انجمنم
یک عمر گدائی ز گردون کردیم اکنون که نموده ایم چشمے پیدا	وز کوری دل نظر بهر دون کردیم مانند حباب کاسه واژون کردیم
نے مار گزید و زد نه عقرب نیشم فرق من و تو باعث تفرقه هاست	هوش ست که کرد این همه دل ریشم قربان تمیز بے تمیز خویشم
گاهے سخنے از دهنش مے گفتم افسوس ز علم ناشناسا یک عمر	گه از دهن خود سخنش مے گفتم او بود که من درد منش مے گفتم

گه او گشتیم و گه ما گردیدیم
ای درد دگر جها جها گردیدیم
صد شکر که رفته زین گردشها
بود هست هر آنچه مدعا گردیدیم

ما دام که ما دامِ خودی بگشودیم
یک لمحه ز دستِ خویشتن ناسودیم
هنگامهٔ خود بخود بلائیست عظیم
هیچند درین معرکه ما هم بودیم

هرچند که اندیشه ز حد بیش کنم
صد گونه تفکر بدلِ ریش کنم
لیکن همگی چو طائرِ قبله نما
پرواز در آشیانهٔ خویش کنم

ما دام که ای درد درین انجمنم
هرچند که محبوس بفانوس تنم
در راه فنا دمی ز پا ننشینم
چون شمع ز بس گرم سفر در وطنم

یک چند که در شمار احیا بودیم
یاران مصروف دوستی‌ها بودیم
اکنون ز رسومِ خویش دارید معاف
ما دام که بودیم به دنیا بودیم

نی سوی زمین نه آسمان می‌بینیم
نی پست و بلند این و آن می‌بینیم
محوِ دیدارِ خویش هستم ای درد
خود را هیچند در جهان می‌بینیم

با گل رهِ خنده درمیان داشته‌ایم
با غنچه تبسمِ نهان داشته‌ایم
ای همنفسان درین گلستان یعنی
ما هم هیچند آشیان داشته‌ایم

در حضرتِ کبریا ز سر ساز قدم
دعوی مکن از وجود ای ننگ عدم
در بزمِ صفا دم از کرامت نزنی
آئینه کند تیره دمِ عیسی هم

از دولتِ عشق رنگِ زردی دارم
در سینه و دل داغی و دردی دارم

محتاج کدام وکیست محتاج الیه
پیمانهٔ عمریم زخود پر شده ایم

ازبس زجدائی کسان سوخته ام
یاد ایام رفته مدّ نظر ست
خرمن خرمن زحسرت اندوخته ام
چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام

چون نی همه تن پر از فغان دردم
ای درد بحال خویش مگذار مرا
می نالم و سر بسر بیان دردم
از من درد ست و من از ان دردم

ای تخم هوا و هوسی کاشته ام
زین مزرعه ای درد که دنیا باشد
ای خرمن عیش و عشرت انباشته ام
غیر از دل خود هیچ نه برداشته ام

ای درد درینجا فلک مینافام
از کاسهٔ خورشید بزیر گردون
یک باده بچند رنگ ریزد در جام
شیر ست نصیب صبح و خون قسمت شام

ای درد درین بزم مکدر انجام
مقصود دل نگشت یکجا حاصل
مشکل که دو کس شوند سرشار تمام
مینا خالی شود چو پر گردد جام

راحت برسانم و بگفتن دردم
جا داد مرا از همه بالا هر کس
کحل بصرم گرچه لطف هر گردم
چون سایه بهر جا که فرو کش گردم

باکلبهٔ حزن هر نفس می سازم
باطبع زبون من نمی سازد کس
در قید حیاتم بقفس می سازم
هر چند که من باهمه کس می سازم

نی اهل ملامتم نه زهّاد وشم
یعنی چو کمان حلقهٔ درویشان
با خاطر بی ساختهٔ خویش خوشم
در گوشه و میدان همه جا چله کشم

وقتی که چو خامه تر زبان میسازم
بر هر سخنی اشک روان میسازم
یعنی من سینه چاک گریان گریان
دردِ دلِ خویشتن بیان میسازم

فعل شایسته که باید کردیم
با هر عملِ بد که نشاید کردیم
بی قدرتِ خود چو لعبتِ شعبده باز
کاری از دستِ ما نباید کردیم

ممکن که وجودِ او بود بابِ عدم
گر دید حدوثِ او چو گل شمعِ قدم
هر جا که سری کشید نقشِ امکان
از پای فتاده ست چون نقشِ قدم

ای درد چو شمشیرِ اجل کرد دو نیم
دیگر ز جهانیان چه امید و چه بیم
ما را چه خبر چو زین گلستان رفتیم
در باغِ سموم می وزد یا که نسیم

در کوی تو ای مونسِ جان می آیم
تا جان باقی ست بیگمان می آیم
گر شام کشان کشان برندم زین جا
چون صبح شود باز همان می آیم

اسرارِ نهان که در بیان می آرم
شمعی ست که در بزمِ جهان می آرم
ای درد چو شعله جمله نوری باشد
من سوزِ دلی که بر زبان می آرم

هرگاه که راهِ سخنی می پویم
از اهلِ نظر داد رسی می جویم
یعنی چو کتابِ درد اینجا همه وقت
با مردمِ چشمِ من سخن می گویم

هر چند جدا ز ما و من می تازم
لیکن همه سوی جان و تن می تازم
چون شعلهٔ جواله بخود می بالم
چندانکه برون ز خویشتن می تازم

تخمی که چو شبنم بزمین افشاندم
بود است عرق که از جبین افشاندم

وزن بحرِ بیانِ حالِ شوریدهٔ خویش
یک نالهٔ درد و آه و سردی دارم

بشنو بشنو سخن ز دردے دارم
روشن این انجمن ز دردے سوارم

تقریرِ زبانِ شمع پیشش خنک ست
آه سردے که من ز دردے دارم

داغِ جگر از لاله عذارے دارم
چون گل دلِ ریش از بهارے دارم

شادم از غم که غمگسارے دارم
بیگانه ام از همه که یارے دارم

از کوریِ دل بخود نگاهے نکنم
وان کار که کردنی ست گاهی نکنم

من بندهٔ ناکاره و تو بخشنده
دیگر چه کنم اگر گناهے نکنم

پر مضطربم طرفه بیانے دارم
گه می طپم و گاه فغانے دارم

در مسلخِ دهر همچو بسمل اے درد
آرام کجاست تا که جانے دارم

اے درد ز بس محوِ ترنگِ اویم
در بندِ خیالِ هائے تنگِ اویم

از تنگیِ روزگار خود نیست هراس
مستِ یادِ دهانِ تنگِ اویم

در دل که خیالِ جستجوها داریم
خاموش شدیم و گفتگوها داریم

جان بر لبِ ما رسیده است ای وائے
ما از تو هنوز آرزوها داریم

از دولتِ عشق در عجب تاب و تبم
در ناله و آه میرود روز و شبم

اے دردِ من غمزده اینجا هر دم
دل در بغل و سر بکف و جان بلبم

هر چند که موجِ دجلهٔ امکانم
اما ز محیط جوشش زد طوفانم

او گرچه همانست که میدانی نیک
من هم آنم که درد من میدانم

تا کے ز ہوا زنی بعزت آتش
در خاک نشین و آبرو پیدا کن.

ہر جرم کہ اعتراف خواہی کردن
دل را اے درد صاف خواہی کردن
یا رب تو کریم و من گنہگار توام
دائم آخر معاف خواہی کردن

تا کے بغمِ منضج و مسہل خوردن
خود را ز تردد این ہمہ فسردن
اے درد اجل چو ہیچکس را نگذاشت
بر زیستن این قدر نباید مردن

ہستے کہ وبال گردن آمد چون دین
ہنگامہ وہم تست کو غیر و چہ عین
اے پیش و پس تو ہیچ چشمے بکشا
گر واقفے از وجود بین القدمین

تا کے مغرور بادشاہے بودن
ہنگامہ گر جہان پناہے بودن
امروز بہر چہ میتوانے مے تاز
فردا تو بیادِ کس نخواہے بودن

شاہا چہ گدا با دلِ غمناک نشین
بیباک چنین نہ زیرِ افلاک نشین
زان پیش کہ با خاک برابر گردی
از تخت فرود آو برخاک نشین

از محفلِ ہستی است برون آسودن
شادی و طرب ہست بغم افزودن
ہر چند ہمہ بعیش و عشرت گذرد
کم نیست مصیبت این کہ باید بودن

در بزمِ جہان کہ وہم بست است آئین
از آمد و رفتِ خلق فارغ بنشین
چون آئینہ ہر کہ پیش آید ای درد
او را تو باو نما و خود ہیچ مبین

تا چند ز فوتِ مدعا رنجیدن
دو کانِ ہوس ز جہل بر خود چیدن
تا چشم کشادہ است چون آئینہ ات
در پیش آید ہر انچہ باید دیدن

دیدم که خیالِ ماندن اینجا هیچ است — چون برق ز خویش آستین افشاندم

باخویش ای دردگرم جوشم هردم — مانندِ جرس همی خروشم هردم
حرفِ دگران سمع خراشم نشود — از نالهٔ خود پُراست گوشم هردم

محمل کشِ بادسنجِ کیف وکمم — پامال نمود آمد و رفت دمم
تا هستی بی ثبات دارم بگره — یک آبله چون حیات سرتا قدمم

بیدار نگشته ایم نی خوابیدیم — در گلشنِ او هام بخود بالیدیم
زاهد بتو هم گُل آگاهی چید — ما هم بخیالِ خوابِ غفلت دیدیم

ساقی بخدا شیفتهٔ دامِ توایم — سودازدهٔ زلفِ سیه فامِ توایم
ما بندهٔ نی درهم و نی دامِ توایم — آزادهٔ خلق و بستهٔ دامِ توایم

بر رُخِ گل کجا نظر دارم — چشم بر گلِ رُخِ دگر دارم
دردِ سلطانِ بحر و بر گشتم — که لبِ خشک و چشم تر دارم

زحالِ من خبرت نی خراب ساختیم — تو خود شناس نهٔ از کجا شناختیم
بسانِ شعله بخود هر زمان همی بالی — برنگ شمع سراپا ز بس گداختیم

من ز راهِ بیخودی با این و آن گم کرده ام — خویش را گم کرده ام با یک جهان گم کرده ام

رهنمائی فنا از بس چراغ افروز بود
رفته رفته خویش را من شمع سان گم کرده ام

با اهلِ دول تندی خو پیدا کن — در گلشنِ مسکنت نمو پیدا کن

یعنی نرود کدورت از طبع دلی	از روی زمین غبار نتوان رفتن
تشهیر من ست شهرهٔ انشای من	خوش کرده خراب طبع آرائی من
یارب دگرم بخلق رسوا نه کنے	پیدائی من لبس ست رسوائی من
یارب خاطر ز غیر بشکستم من	دل را بره حبیب تو بستم من
بیشک بغلامے محمدؐ نازم	گر پور علیؓ و فاطمہؓ ہستم من
بہر چہ نظر کنے به تدقیق مکن	جمعیت دل خراب تفریق مکن
یعنے که جهان معرکهٔ تقلید ست	با ہیچکس ادعاے تحقیق مکن
گر اول و آخر ست پیش تو عیان	ایمن منشین زیر سپهر گردان
دریاب که ابتدائی خلقت اینجا	سنگ ست چو شیشهٔ و خمیرت پنہان
غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن	کاشانهٔ انتباه بے نور مکن
عیب و ہنر خویش ہمه وقت ببین	آئینه ز پیش روے خود دور مکن
حیف ست نظر براین و آن بکشودن	شعله زن آتش ہوس ہا بودن
ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش	تا کے کف تشویش ز مژگان سودن
گر چشم دل ست روشن از نور یقین	در سیر و سلوک خویش غافل منشین
یعنے در گور ہم سفرہا باشد	چون ریشه دویدنی ست در زیر زمین
بر ہستی خود نه اعتمادے میکن	نے بہر کسی قصد فسادے میکن
چندے اگرت زمانه اینجا دارد	خاکی شو و انتظار بادے میکن

ای درد ز مردمانِ اہلِ عرفان	از وضعِ کلام میتوان یافت نشان
مارا مطلب بجز بیانِ تصنیف	مانندِ معانئے یکتا ہیم نہان
اے حاصلِ تو زندگانی مردن	تا چند پئے حیاتِ فانی مردن
اے غرہ وہم خودپرستی مردی	بیش از مردن اگر توانی مردن
گر دعوی ہستی ست بہتان ست این	ور شکوۂ نیستی ست کفران ست این
اے حضرتِ انسان تحیّر انجام	خود را نشناختی چہ عرفان ست این
شو عاشق و در خود طلبی پیدا کن	یعنی پئے وصلش سببے پیدا کن
خورشید ندارد ز کسے جلوہ دریغ	اے ذرہ برو تاب و تبے پیدا کن
اکنون من و این گوشۂ زندانِ جنون	آباد کنم خانۂ ویرانِ جنون
سودائی کسے نبود زین پیش مرا	شد زلفِ تو ام سلسلہ جنبانِ جنون
آنکس کہ خمیر کردۂ آب و گلِ من	آراستہ در صدق و صفا منزلِ من
در خدمتِ خویش اعتقادست مرا	از من پوشیدہ ہست رازِ دلِ من
در خاک ہزار صورت عشوہ گران	چون گنج نمودہ دفن ہر جا دوران
ہر ذرۂ این دشت تہ دامنِ خود	دیدیم کہ دارد آفتابے پنہان
ای درد درین کارگہ کون و مکان	از ہستی بے نشان توان یافت نشان
یعنی واجب چو دید سوی امکان	امکان وجوب شد وجوب امکان
اسرارِ صفا بہ پیش دونان گفتن	بے جاست چو گوہر بحشالش سُفتن

دامانِ تفکر را از دست مده اینجا	هر جلوه طرف دار آئینه زانو کن
در تماشاگهِ جهان ای درد	هر طرف جلوهٔ تناسب بین
یعنی اینجا کشاده میگردد	چشمِ نقش قدم بروی زمین
بسا نامور کاندرین تیره خاک	چنان گم نمود ست دورِ زمان

که اصلا از ایشان بروی زمین
نه ماندست نام و نه باقی نشان

ای درد چه گویم ارچه گویم با تو	خود بیخبرم خبر چه گویم با تو
ار باطنِ محض گشته از فرطِ ظهور	ظاهر تر ازین دگر چه گویم با تو
ای معنی حق مبین از صورتِ تو	روشن همه عالم شده از طلعتِ تو
هرگز نبود روزِ قیامت را شب	گر سایه ندارد چه عجب قامتِ تو
ای شیخ بخلق از کرامات مگو	اخبار پریشان بمباهات مگو
منظور اگر بیهده گوئی باشد	دیگر چه کم ست این خرافات مگو
ای درد گهی به آبیاری وضو	دل سوی شگفتگی نمی آرد رو
اکنون بدرِ میکده باید رفتن	کاین عقده کشاید مگر از دستِ سبو
علم ست که هر چه هست بنماید ازو	هر عقده که مشکل ست بکشاید ازو
غیر از تصنیفِ نیک دیگر نبود	کاری که بس از تو کار ها آید ازو
از نورِ مجرد ست پیرایهٔ تو	برتر بود از عرش برین پایهٔ تو

در باغ جهان نه رست آرامیدن
منظور گلی نیست ازینجا چیدن
مثل شبنم بچشم گریان نفسی
ما آمده ایم از برای دیدن

تا کی هر صبح در تباهی بودن
هر شام همان بر و سیاهی بودن
این بودن خویش نیز تا بود شمار
ای آنکه نبودی و نخواهی بودن

ای با همه آشنا و بیگانهٔ من
داری خبری از دل دیوانهٔ من
گفتی ز فسانه ات مرا خواب آید
در خواب شنیده باشی افسانهٔ من

ای حاصل زندگی لا حاصل من
اندک نظری بخطرهٔ باطل من
چون ساغر گل شوق لبی نوشت
هردم هوس بوسه نهد در دل من

ای غفلت دل حال ترا کرد زبون
هردم ز حیا داد سر خویش نگون
ریحی باشد که از دهن سر بزند
نی یاد خدا دمیکه آید بیرون

میکند بیگانگیها آشنائی را ببین
نازمی خندد به چشم خوش ادائی را ببین
تا بکی غافل بمانی ای بت ناحق شناس
چون منی افتد بدام تو خدائی را ببین

درد و نور حق شناسی در صفای سینه بین
روی خود خواهی که بینی و درین آئینه بین
دوستی با ما نباشد در دل اهل نفاق
جای ما صافیدلان در خاطر بی کینه بین

صد جلوهٔ او گشته بهار چمن من
آئینه دیدار کسی هست تن من
اسرار جهان جمله ز بس گل کند آخر
چون غنچه بود راز دلم بر دهن من

دل را از ره حیرت آئینه آن رو کن
چون عکس ز محویت خود را همگی او کن

آن ساده رخی که گشت نادانی او — حیرت زده ام ساخته حیرانی او

صاف ست ولی ملال اندک دارد
آئینهٔ چینی ست پیشانی او

لوح امکان بود ز هستی ساده — واجب همه جا فیض وجودی داده
الآن کما کان اگر در نظر ست — ممکن ز عدم پای برون ننهاده

در عجز بساز کبریائیم همه — در کسوت فقر باغنائیم همه
ما درویشان بسان اکسیر ای درد — خاکیم اگرچه کیمیائیم همه

هرچند که برلب ست حرف خنده — دل گه نکشید لیک طرف خنده
چون گل همه مشق سینه چاکیها بود — عمرے که نموده ایم صرف خنده

هرچند نشد دل ز حقیقت آگاه — پاے طلبش هست همان برسر راه
یارب تو ز خود نشان دهی یا ندهی — مائیم و همین نام تو الله الله

این شعبده ها که رونمایند همه — زشت اند و لے نکو نمایند همه
ترک همه اختیار باید کردن — زان پیش که ترک تو نمایند همه

ما بندهٔ آن حسن و جمالیم همه — وارسته ز هر فکر و خیالیم همه
مستقبل و ماضی علما میدانند — ما درویشیم مست حالیم همه

ای مرد طرب باش خوش و آسوده — رنجی مبر از فکر جهان بیهوده
چندان منما غور در افلاک و نجوم — کین گنبد بے در ز کسے نکشوده

ازبسکه هم آغوش مع بهد شده		در سایهٔ حق شده ست گم سایهٔ تو
هر چند نیم بذاتِ خود لائق تو		لیکن دارم محبتِ صادقِ تو
ای حضرتِ عندلیبِ والا درگاه		تو عاشقِ گلشنی و من عاشقِ تو
در راه طلب قدم ز سر ساخته رو		سستی منا و درد چالاک بدو
هر چند بهر کام بود مردنِ تو		از مُردنِ خود مترس و از مردان شو
دوران که بود حاکم بیش و کمِ تو		افعالِ مقرری بود عادتِ تو
نقشی از کعبتین پیدا نشود		بیرون ز سه و چهار و پنج و شش و دو
ای درد کجا ساقی و صهبا و سبو		در گوش صدای قلقلِ مینا کو
چون شیشهٔ ساعت اند این همنفسان		ریزند بجای آب خاکی بگلو
گر زنگ ز دل زدا آید اخلاقِ نکو		با هر که شوی دوچار گردی همه رو
چون اهلِ صفا با همه با صاف بوند		آئینه ز هیچ کس نمی تابد رو
پرکرد حدیثِ نفس پیمانهٔ تو		رفت ست کجا همتِ مردانهٔ تو
تا چند بنالی ای دلِ هرزه درا		نشنید کسی بجز تو افسانهٔ تو
از خود بردم خیالِ آن روی نکو		در پرده بصد رنگ برون آرد رو
ازبسکه تصورش مرا محو نمود		لب بر لبِ خود نهاده بوسم لبِ او
گر گل نشدی ز داغِ دل لاله بشو		در ماه نه ای برای خود هاله بشو
ای قطره در اینجا گره سخت به بند		گر دُر نتوان گشت برو ژاله بشو

ای بیخبر از خویش چه دریافته‌ٔ — گر بهر چه میسروی چرا آمده‌ٔ

تا هستی موهوم بدل جا کرده — از خویش صد امتیاز پیدا کرده
همراه خود آوردۀ جهانی بنمود — خوابی که خیال من تماشا کرده

هرچند که پرده‌ها دریدند همه — روی بی پردگی ندیدند همه
افسانه او که گوشها پر کرده — در غصهٔ ناز من شنیدند همه

بی دشت و نه دریا و نه کوه و بیشه — نی دست و نه پا و نی رگ ست و ریشه
سرگشته بدور وهم هستم ای درد — ما جمله باندیشه بما اندیشه

در عشق مصیبت ست بر قدر شکوه — یعنی باشد بحسب شورش اندوه
هر سخت دلی بهر من دیوانه — دامن پر کرده است از سنگ چو کوه

تا هستی موهوم کرم فرموده — صد باب کدورت به دلم بگشوده
یعنی که بسان دشت ای درد مرا — دامن بود از غبار خود آلوده

برخاست غبارم چو از اینجا ناگاه — هر سو جرس آهنگ شده ناله و آه
در فکر سراغ آن بصحرای عدم — صد قافله ریگ روان گشت تباه

بعد مدت بنظر آمده‌ٔ — اندکی باش اگر آمده‌ٔ

من بطور دگرت می بینم
تو به انداز دگر آمده‌ٔ

ما را نبود گذر دران کو که توئی — تو هر سو و کس نرفته آن سو که توئی

نے مال مرا باید و نے فوج و سپاہ ترکِ اسباب بہ زجمعِ اسباب	از قطعِ تعلقم بود حشمت و جاہ کز دولتِ فقر ہر گدا گردد شاہ
اے کردہ عبادت بریا جملہ تباہ باید بہ نہان کردنِ طاعت کوشی	رسوا شدۂ و لے نہ گشتی آگاہ بر تست ضرور سترِ ناموس الہ
صد جلوۂ جان فزاید ای حسن پناہ دارم در دل تصورِ روے ترا	در خویش ہمی کنم تماشا ہمہ گاہ در شیشہ پری چنانکہ دارند نگاہ
زین پیش کہ قوتِ بصر داشتۂ اے کند نگہ ز سیرِ دنیا اکنون	اے درد بہر طرف نظر داشتۂ بردارے دست پای بر داشتۂ
از فکرِ معاش گہ پریشان شدۂ این ہردو باختیارِ تو نیست ولی	گاہے زغمِ معاد حیران شدۂ مشکل ہمہ این ست کہ نہان شدۂ
اے درد نہ فہمی تو زبانِ شعلہ یعنے کہ خسے نہ سوخت او بلکہ بعکس	آگاہ نۂ از رازِ نہانِ شعلہ آتش افگند خس بجانِ شعلہ
افسوس کہ شد صحبتِ احباب تباہ پیری برہم نمود بزمِ عشرت	ماتیم و غمِ جوانے و نالۂ و آہ ای شمع سحر دمید در روئے تو سیاہ
درد آن کہ بود صاحبِ قلبِ آگاہ از بست و کشادِ دلِ خود غافل نیست	در حالتِ قبض و بسط گم کرد نہ راہ مژگان زدن ست بال پروازِ نگاہ
اینجا کہ بعلمِ نارسا آمدۂ	غافل از اصلِ مدعا آمدۂ

ای آنکه همیشه در خیال اوئی
یا طالبِ دولتِ وصال اوئی
از خود طلب آن همه کمالِ او را
چون آئینه مظهرِ جمالِ اوئی

ای بیخودِ غفلت بچه فرزانه شوی
با چشم پرآب همچو پیمانه شوی
امروز ز افسانه ترا خواب آید
فرداست که میخوابی و افسانه شوی

خلقی ز جست و جوی مال و جاهی
جمعی بتلاشِ دلبری دلخواهی
هرکس بخیال آرزوئی دارد
مائیم و تمنای دلی آگاهی

در گلشنِ دهر بسکه غفلت کاری
تخمِ گنهی بهر طرف میکاری
از روی خدا نیامدت شرم ای درد
باشد که ز روی خلق شرمی داری

در خارج نیست غیر خلق جلوه گری
اینجا نبود ز ماسوایش اثری
چون آئینه هرکه بینیم آید چون عکس
می بینمش اما بجهانِ دگری

از شادی و غم هرچه در امکان شمری
از وا همه حضرتِ انسان شمری
در باغِ ظهور چون گلت آورند
خواهی دلریش خواه خندان شمری

عالم همه مست ست ز جامِ هستی
سرشار ز جرعهٔ مدامِ هستی
از پردهٔ این ساز جهان شد معلوم
کین نغمه تراود از مقامِ هستی

از راحت چند روزه خوش دل نشوی
وز خنجر رنج و درد بسمل نشوی
گر غافلی از حضورِ هستی خدا
ای ننگِ عدم ز مرگ غافل نشوی

باید که ز فکر زندگانی گذری
وز حرص و هوا و کامرانی گذری

گو آئینهٔ وجه تو باشد همه خلق		نتوان دیدن ترا ازان گو که توئی
مطرب فانی و بزم و ساقی فانی بردار دل از کثرت بی بود جهان		با هر که شدی آه ملاقی فانی الله بود باقی و باقی فانی
ای درد اگر صفای جانی داری دائم بمحیط خویش واصل گردی		آئینهٔ حسن بی نشانی داری ای سیل تو هم طبع روانی داری
ای آنکه بخواب صد تماشا دیدی نیرنگی عالم مثالت گل کرد		باغ و چمن و بهار و گلها دیدی پنهان بتو بود آنچه پیدا دیدی
خواهی که همه راز الٰهی فهمی ای بیخبر از خویش چه امکان دارد		چیزی که برون ز فهم خواهی فهمی اسرار الٰهی تو کما هی فهمی
ای درد اگر محرم راز قدمی ای هیچ ترا این خیالات چه کار		با شادی و غم چرا عبث بی فهمی جائیکه وجود ست تو آنجا عدمی
ای درد ازین بزم اگر با خبری بر خویش چو شمع چشم بکشا کانجا		بیهوده چرا بهر طرف می نگری هر چند ستادهٔ ولی می گذری
چون آئینه باید که مصفا باشی ای درد اگر قرب خدا میخواهی		تا مظهر نور حق تعالی باشی دور از خود و نزدیک بدلها باشی
ای آنکه دوا هیچ ندارد اثری مشروط بشرط این و آن نیست که هست		موقوف نه زندگی بهر برگ و بری نبض و مرض و شفا بدست دگری

گر سوی زمین و گر بگردون بینی اینها همه از نظر گذشتست مرا	از دیدهٔ من ولی نه افزون بینی من دیده ام آن را که تو اکنون بینی
پیغامِ گرم به تندخویان نبری اظهارِ صفا بغیر بینا بیجا ست	ور صلح سخن بجنگجویان نبری آئینه به پیش زشت رویان نبری
هردم باشی ز رنج بردن راضی خواهی که شود خاتمه بالخیر ترا	ور غم زدگی ز غصّه خوردن راضی وقتِ مردن شوی ز مردن راضی
ای درد اگر عارفِ صاحب رازی در چشمِ تو هرچه رنگ صورت گیرد	با دیدِ فنا مدام باید سازی چون آئینه جمله را در آب اندازی
در اصل چو خلق غفلت آثار شدی تا حال همان غافلی ای درد چه شد	آگه نشدی اگرچه هشیار شدی در خواب اگر ز خواب بیدار شدی
عشق ست که دارد همه جا دست رسی این شکلِ هلال نیست پیدا بر چرخ	گرد است گذر بر آسمان نیز بسی ناخن بدلِ سپهر زد حسنِ کسی
جوشِ دلِ من کرد ز بس طغیانی در خویش همان جمالِ حیرت بیند	هر قطرهٔ اشک میکند طوفانی آئینه به بر داشتهٔ حیرانی
من نزدِ خودی و نزدِ من تو گردی ای خیر مآل آخرِ کار اینجا	صد گونه بگفت زشت و نیکو گردی غائب چو ن از نظر شوی او گردی
گاهی هشیار و گه سیه مست شدی	گاهی کم زور و گه زبردست شدی

ای درد ز اندیشهٔ عالم بگذر | زان پیش که زین جهان فانی گذری

در رنج و بلا قدم به ماتم نزنی | آئین رضا و صبر بر هم نزنی
روشن تو ببزم زندگی چون شمع ست | هر چند که سوزند ترا دم نزنی

ای درد چرا بکنج باغش جوئی | واز بهر چه در میان راغش جوئی
من در ره او فتاده چون نقش قدم | از من جوئی اگر سراغش جوئی

هر چند بعلم و فضل ممتاز شوی | مشکل که بفقر نکته پرداز شوی
بوی نشنیدهٔ زعفران تا حال | مدت باید که واقف راز شوی

پیدا از خزان ما بهار هستی | وز نیستی ست اعتبار هستی
اعیان آئینهٔ وجود اند همه | در لیل عدم جلوهٔ بهار هستی

هر چند کدورت و صفا را یابی | لیکن نتوان که مدعا را یابی
گو سر طبیعی و الهی فهمی | ممکن نبود این که خدا را یابی

هر چند زمین و آسمان می بینی | لیکن نشناسی که چسان می بینی
ای نور نگاه تو عبارات سلف | چیزی که شنیدهٔ همان می بینی

ای درد نیابی تو صبوری از وی | بعد ست بقرب هم ضروری از وی
دنیا چه و عقبی چه دوئی هجران ست | آنجا هم اگر توئی تو دوری از وی

ای آنکه تو هر زشت و نکو را یابی | حیف ست نه آن جلوهٔ رو را یابی
آئینه به برداری و معلوم نیست | دل را دریاب تا که او را یابی

چیزے کہ ترا بکار آید جائے	در جائے دگر نیست تا آن پروائے
اے پاستوان بادیہ پیمائی کرد	پیمودن بادہ را نباید پائے
ہر چند کہ در زہد شوی لاثانی	یا در رہ علم و فضل مرکب رانی
بسوے شعرا بچشم تحقیر مبین	گر انَّ منَ الشعرِ لحکمہ خوانی
در میکدہ از بسکہ فراغ ست بسی	آزاد شود ہر کہ نشیند نفسے
اے درد نہ بست ہیچکس دست سبو	زنجیر بہ پائے خم نکرد دست کسے
خواہی کہ رسد نصرت و امداد علی	رو در دلِ خود ثبت نما نادِ علی
آنست علی بفہم ازین رتبۂ او	شد آلِ نبی حصر در اولاد علی
اے کہ در خانۂ دل جا کردے	خانہ آباد چہ با ما کردے
در سرِ ہر کہ نشستی بمراد	فتنۂ بود کہ برپا کردے
ہمچو طاؤس اسے تماشائی	ہمہ داغم ز دست بیدائے

گو چو آئینہ عالمے دیدم
من ندارم بہ کس شناسائے

افراد

نباشد احتیاج قیدِ دیگر از برائے ما	وجودِ ما چو موج اینجا بود زنجیر پائے ما
درد ہم غیر از فراموشی نباشد پیشِ ما	بیندش نشد یاک ازبس عقل و اندیش ما

چون ہستی بے بود تو جز وہمی نیست	اے ہیچ عبث تو اینہمہ ہفت شدی
خواہی کہ بسوئ حق توجہ آرے اہلِ باطن بمردمان رو نکنند	در سینہ خلش زما سوئ نگذاری در دیدۂ مہ کجاست مردم داری
اے سادہ دل این نقش پذیری تاکے چون آخرِ کار مات خواہی گردید	بر روی بساط جائے گیری تاکے پس ناز بشاہے و وزیری تاکے
شد بست اگر بسر عقیق و یشمے بے باکی آئینہ برا اینہا مکشود	پوشید و گر گدا کلاہ پشمے چشمے کہ نداشت ست شرم چشمے
ہردم روم از خویش ندانم راہی عمرم ہمہ در سیر گذشت ولیکن	کوہی ہستم سبک ز وزنِ کاہی چون سایہ بہ پائ خود نرفتم گاہی
از ہستی خود مرا نباشد خبرے در گلشنِ اظہار بہارم دارد	وز من نکند ظہور در من اثرے مانند حنا رنگ بدستِ دگرے
گل گردم و رازِ من نفہمید کسے ظاہر شدم و ہمان نہفتہ ماندم	آگاہ ز جلوہ ام نگردید کسے ہمچو سخنے کہ در دل شنید کسے
اے آنکہ در تعیشے بکشادے بارے در کارگاہ وہم بستر ے	یا یارہ ناموری بنہادے چندے بخیال داد ہستی دادے
گر از گل اتحاد داری بوئے از راہِ دو رنگی ست کہ در بزمِ صفا	کی حاضر و غائب ست فرقِ موئے پشتِ آئینہ را نباشد روئے

زبسکه عندلیب غزلخوانِ گلشن ست		صحنِ چمن چو صفحهٔ دیوانِ گلشن ست
از لعلِ عشقِ تو سر تا پای من چون اخگر ست		استخوانم آتش ست و جلدِ من خاکستر ست
شمع را تاری اگر از طرهٔ جانانه سوخت		سر بسر از آتشِ عشقش دلِ پروانه سوخت
داغِ دل برشتهٔ گل باغِ هستی ست		چشم و چراغِ ما چو شرر داغِ هستی ست
وادی دل از غمِ آباد ان شده ست		سینه از داغِ تو داغستان شده ست
فیضِ اشکِ عاشقان از بسکه هرجا ساری ست		بر لبِ هر بحر ذکرِ ما همیشه جاری ست
بُتِ من به کینم کمر بسته است		دل ساده جائے دگر بسته است
دل باو دادم و ندانستم		که چنین دلربای دل سوز ست
هیچو نگین لغو نیست گوشه گزینی من		خانه نشین گشتنم نام بر آورده است

تا نشه بطبعم آشنا گردید است
دل مالکِ صد ملکِ صفا گردید است

آسمان چون کاسه را پر میکند از شیرِ صبح
پنجهٔ خورشید میگردد گریبان گیرِ صبح

به پیشِ خسته دلان زلف پر شکن مشکن		دلِ شکستهٔ ما تاب این نمی آرد
زخلقِ نیک فزون تر کمال دیگر نیست		بغیر گل ثمرے یاسمین نمی آرد
مدام رازِ تو هم فاش و هم نهفته بماند		بماند آن که نگفت و همان نگفته بماند
خارِ مژگانِ تو دل را باعثِ آزار شد		شد دو چار چشمِ بیمارِ تو و بیمار شد

خود پرست من پرستد این دل بی کینه را	هر کسی بیند بشوق خویشتن آئینه را
فهمیده قدم نه بره شوق خدا را	فرش ست ز آئینه ادب گاه صفا را
ورد یومی بزاهد ارزانی	ذکر لیلی بس ست مجنون را
چو سنگ آتش عشق بتی گداخت مرا	تمام یک دل نازک چو شیشه ساخت مرا
ز یاران گاه پاس خاطر کس را نمی باشد	ندارم گرچه من از دست پاس آشنائی را
زندگانی بود از بس باعث آزار ما	گشت آسان در نظر ها سر دل دشوار ما
حنا بستی بدست خویش رنگ دل شکست اینجا	شکستی زلف خود موج جنون زنجیر بست اینجا
مانع گریه چون شوم دیده پر ز آب را	خشک نمی توان نمود چشم تر حباب را
دیگر به باد دادی بر باد رفته را	زین گونه یاد کردی از یاد رفته را
گرد حاجت علی بسکه در اندیشه ما	مسکن شیر خدا شد همگی بیشه ما
چه گویمت که درین ره چه در فتاد مرا	دلی که در بر من بود بر فتاد مرا

دل صافی نهادان را نسازد تیره عکس کس
سراپا آب کرده آئینه پیش صفائی ما

اوست غفار الذنوب اوست ستار العیوب	پوششی اندر بساط ما همین الخالق ست
از دولت گریه می کنم زیست	این اشک رطوبت غریزی ست
فکر از دید صفا معذور ست	چشم آئینه ز انو کور ست
دل مایوس مرا با تو سرو کاری هست	گو ندانی که بدام تو گرفتاری هست

ای دردمیتوان جست از دل سراغ دلبر
باز این خرابه آخر راهی بدیهه دارد

اگر بیگانه هم باشد بچشم آشنا بنگر   نظر چون آئینه هر سو کشائی از صفا بنگر

نکند لاغری مراد لگیر
انَّ هٰذا لِمَنْ یَمُوتُ کثیر

بطفلی و بجوانی و پیری و مردن   بود نگاه نمودن ترا کفایت و بس
بهر کجا که رسی قصد پیش در پیش ست   که چون پیادهٔ شطرنج بس نگرد د پس

سودی نکند تصنع و ساختگی
بی ساخته باش و هیچ خود را متراش

بروی خواب او خواهم نگاهِ چشم تر دوزم   چو سوزن میروم پنهان و خیزان تا نظر دوزم
نظر از خویش پوشیدم بچشمش خار گردیدم   زمانی رفتم از خود رفته رفته یار گردیدم
شب چشمِ انتظار که من باز داشتم   بودم خموش و گوش بر آواز داشتم
خواهم که خویش را ز من و ما برآورم   چون قطره گم ز خود شده دریا برآورم
چو بسمل بیخودانه تا بحالِ دل نظر کردم   شب بختِ سیاهِ دیده را رشکِ سحر کردم
چون حباب آه بیک جلوه من از خود رفتم   چشم وا کردم و در دم زدن از خود رفتم
تجلی شمع محفل بود شب جایی که من بودم   بدستِ آئینه دل بود شب جایی که من بودم
گل بوسه با هم که شب چیده بودم   نه او دیده بود و نه من دیده بودم

شاه و وزیر مصلحت گاه ببارگاه کرد		درد همیشه سر گدا مشورهٔ با کلاه کرد
معلوم نیست جذب دلم تا کجا برد		باری ز خویش میروم اکنون خدا برد
هیچ در دل هوس نمی باشد		غیر تو هیچ کس نمی باشد
چرا این محتسب هر دم بفکر جام میگردد		نمیگردم ز گرد میکده تا جام میگردد
چو فانوس خیالم در دل آن محفل همیگردد		چه شد گر من نمی گردم بکویت دل همیگردد
سنبل چو سر دفتر گیسوی تو بگشاد		نرگس هم ازین چشم تو حرفی بقلم داد
هر گه ز نشیم آن بت بدست میرود		من میروم ز خویش و دل از دست میرود
چون نگین باشد خطاهایم همه عین صواب		نامهٔ اعمال من بالعکس خوانده میشود
ساقیا زود قدح باید زد		ابر هم قطره زنان می آید
سرفرازیها مفرط میزند آخر بخاک		بر زمین افتد اگر دامن شود از حد بلند
در خیال تو شب مهتاب سر تا سر گذشت		میدهد یاد از رخ خوبت روی مه سفید
با شگفته خاطری چون دید گل روی مرا		گل دکان خنده روی در گلستان تخته کرد
شب که بنمود باو روی بیاض گردن		از خجالت نتواند که شود ماه سفید
آیدم بوی کباب از جگر و سینه و دل		چه توان کرد محبت همه را آتش زد
شب گذشته بطوریکه نزد من بودی		مکن دریغ گر امروز میتواند شد
من چسان در ره نظاره قدم پیش نهم		اشک در دیده ز دل قطره زنان می آید
چشم زخمی بچشم تر نرسد		در رگ ابر نیشتر نزند

دل و اچو شود جلوه کند خنده یاری	این غنچه بود بیضهٔ طاوس بهاری
بسوی آئینه گردیده باشے	چو من حیرت زده گردیده باشے
ز خود یک نفس هم اگر رفته باشے	همان بر فلک چون سحر رفته باشے
تا نبودی آگه از خود فتنهٔ خوابیده بود	آئینه دیدی که ظالم گل در آب انداختی
خالی از خود گشتن من چون نگین بیهوده نیست	این همه جان میکنم یعنی پئے نام کسے
درد بر درد بسرا فزود از عشق نهان	در دمن می خواستم درد دلی

درد از خویش میرود کنون
گر آئے ور فتنش ندهے

رباعیات عربیه منقوله از نسخهٔ که حسب الحکم ابوالمظفر جلال الدین محمد شاه عالم بادشاه در سنه ۱۲۱۱ هجری قدسی تحریر یافت

یا رب اذا عرفت انت المعبود	الی سجدت حیث انت المسجود
ایاک وجدت فی جمیع الاعیان	یا من انت الوجود انت الموجود
الله قضی کل قضاء و قدر	والله به وجود نفع و ضرر
لا حول و لا قوة الا بالله	لولا تاثیره لما کان اثر
لا نعت لذاته و لا توصیف	لا امر لوحدها و لا تکلیف
العجز علی الدرک لدرک ثمه	لا اسم و لا رسم و لا تعریف

من که دم گاه برنمی آرم
بیشمار آه در جگر دارم

فروغ ماه در شبها توان دید ‌ ‌ ‌ به هندستان نباید نور ایمان

چون نگین نام آوری سر نوشتم بوده است ‌ ‌ ‌ ورنه من برکنده خاطر هستم از نام و نشان

گر به سرمه آشنا چشمِ سخن گوییت شود ‌ ‌ ‌ توتیا طوطی تواند گشت در چشمک زدن

چنان شد گرمیِ عشق کسی آتش بجان من ‌ ‌ ‌ که میسوزد برنگ شمع مغز استخوانِ من

جا کرد بسکه در دلِ عاشق خیالِ تو ‌ ‌ ‌ در خویش مثل آئینه بیند جمالِ تو

جامه زیبی ختم شد بر قامتِ زیبای تو ‌ ‌ ‌ چون قبا در خویش خالی کرد هر کس جای تو

در دیده همچو مردمکِ چشم دارمش ‌ ‌ ‌ در دل مرا بجای سویداست خال تو

آمد و رفتِ دگر دارد رهِ سودای تو
میروم از خویش تا خالی نمایم جای تو

هستم چنان بسیر الی الله گرم رو ‌ ‌ ‌ طی میکنم چو شمس بهر روز درجه

دل اگر روشن بود هر شب چو روز روشن است
ورنه مثلِ شمع هر روز است هم روز سیاه

گره از زلف وا کردی بدل بند دگر بستی ‌ ‌ ‌ میان خویش بگشادی بخون من کمر بستی

مراد از غصه آن روی که خود را جا بگر کردی ‌ ‌ ‌ فگندی چشم بر آئینه یا بر خود نظر کردی

بود کابوس آزارم ز احوالم چه می پرسی ‌ ‌ ‌ بدستِ خود گرفتارم ز احوالم چه می پرسی

لا یوجد جاعل ولا مجعول
لا یثبت فاعل ولا مفعول

ادرکت وجوده بلا شرط الشئ
لا علة ههنا ولا معلول

حمداً المنزه بسبحٰه بالله
فی الخلق وجدته وکان سواه

مرآةُ جمالهٖ جمیع الاکوان
فی الکون لما رایت الا ایاه

خاتمة الطبع

بسم الله الرحمن الرحیم | اول کلمه ز کلام کریم

دلدادگانِ ناظورهٔ سخن و نظارگیان شاهدِ مضامین نو و کهن - رهروان جادهٔ طلاقت لسانی - و خوش‌خرامانِ میدانِ سخندانی نیک میدانند که در هر زمان سخن باندازِ دیگر و کلام بطرزِ جداگانه نطق آشنا می‌شود - گاهے عروس مضمون را لباس الفاظهای تازه در بر و گاهی کسوتِ عبارت از جدت مضامین تاجِ زیبائی برسر - و کلِ جدید لذیذٌ منظورِ نظرِ اهلِ نظرست اما پیرایهای کهن و هر صفت های دیرینه را ژرف نگهان بچشم دگر می‌بینند و بمقابلهٔ جدت از تشریفِ قبول بازنمی‌دارند - آخر حریفان که به تقدم زمانی گوی سبقت را در ربوده اند و در بادیهٔ جگرکاوی ره سپرده اند شمعِ سخن‌شان چگونه بینش‌افروزِ دیدهٔ دل نشود - بیائید به بینید که درین روزها دیوان سعادت تبیان حقائق ترجمان - خواجه خواجگان - وحید عصر فرید زمان درعشق الٰهی بانالهٔ پرسوز و باآه سرد حضرت خواجه **میر محمدی** المتخلص **درد** علیه الرحمه که هم بر بامِ شاعری ماه نیم ماه و هم بر آسمانِ معارف مهرِ نیم روز است فروغ اشاعت پذیرفته است - حضرت خواجه جادهٔ سخنوری را به پای عرفان بنهجے طی فرموده اند که گوئی شائقانِ فن را بر خویش فریفته نموده اند نازم به حق پژوهی عمدة السالکین زبدة العارفین قدوة الکاملین مولنا و اولنا سید سندے جناب سید مولوی **نور الحسن خان صاحب** که طبع والای شان به انطباع این دیوان لطافت نشان مبذول توجه گشت و به ایمائے ممدوح و التماس کار پردازان این اداره به چاپ منبع دلکش کوشش طبع و سعی فراوان بکار بردند فالحمد لله که باهمه خوبی و عمدگی بماه

۱۳ رمضان المبارک سنه ۱۳۱۹ هجری نبوی صورت الفراغ دست داد و این نقش دل آویز بر کرسی اختتام بطرز شائسته به نشست ⁂

اشتہار

جملہ صاحبان کی خدمتین عموماً اور اہل مطابع کی خدمت مین
خصوصاً عرض کیا جاتا ہے کہ حق تصنیف اس دیوان فارسی
مصنفہ حضرت خواجہ میر محمدی متخلص بدرد سقی اللہ ثراہ کا جناب خواجہ
سید ناصر سعید صاحب خلف الصدق جناب خواجہ ناصر وزیر صاحب
مرحوم نے احقر کے نام ہبہ فرما دیا ہے اور بموجب ایکٹ بستم سنہ ۱۸۶۷ عیسوی
داخل بھی رجسٹری گورنمنٹ انڈیا ہو چکا ہے لہذا مشتہر کیا جاتا ہے
کہ کوئی صاحب اسکے طبع کا قصد نہ فرماوین اور جسقدر جلدین مطلوب ہون
اس مطبع سے طلب فرما کر ممنون فرمائین قیمت فی جلد ۸ر
محصول ڈاک ۱ر

المشتہر
خادم طلبہ خاکپائے محمد عبد المجید عفی عنہ
مالک مطبع انصاری دہلی

سنہ ۱۳۰۹ھ